



إِنَّ الْمُهَاجِرَ بَاتٍ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ
فَتَحَهُ اللَّهُ لِمَا خَصَّهُ أَوْلِيَاؤُهُ
تج: البلاذري - خطه ٢٧

مهربان مثل باران

سرگذشت شهید سیدهاشم هاشمی به روایت همسر

نویسنده:

رها سادات موسوی

فهرست مطالب:

۷.....	بای بسم الله.....
۹.....	مقدمه نویسنده.....
۱۱.....	فصل اول: سیدی باچشم بصیرت.....
۱۸.....	فصل دوم: عروس آقا.....
۲۴.....	فصل سوم: غیت سید هاشم.....
۳۰.....	فصل چهارم: غروب خورشید.....
۳۶.....	فصل پنجم: خدای مهربانی.....
۴۱.....	فصل ششم: شعب ابی طالب.....
۴۷.....	فصل هفتم: در جستجوی آرامش.....
۵۱.....	فصل هشتم: دریای مهربانی.....
۵۸.....	فصل نهم: خواب نوشین.....
۷۰.....	فصل دهم: آرزوی سید هاشم.....
۷۷.....	تصاویر.....

بای بسم الله...

همسران شهداء، افرادی هستند که در خلق حماسه ماندگار توسط شهید، مهم ترین فرد به شمار می روند. اما هرگز به طور جدی برای به تصویر کشیدن دردهایشان و زخمهای دل مجروحشان، اقدام قابل و فاخری صورت نگرفته است. این اثر و آثار مشابه تولید شده در مجموعه اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، به قلم جوانان و هنرمندان پهنه مینودری، سعی دارد که در کنار روایت شهیدان عزیز از زبان همسرانشان، مرهمی بر دل مجروح آنان باشد و بتواند گوشه ای از زندگی مشترکشان با شهید و آنچه بر آنان رفته و می رود را برای نسل امروز و فردا به تصویر بکشد.

آنچه پیش روی شما است، اثری است ارزشمند از سرگذشت یکی مثل خودمان، به قلم سرکارخانم رهاسادات موسوی. روایتی از زبان همسر شخصیتی که دانست چگونه باید طی طریق نمود تا بار هردو دنیا را به خوبی بست و عزت و سعادتندی و عاقبت بخیری واقعی چگونه است.

مدیریت ادبیات و هنری

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین

مقدمه نویسنده:

انگیزه‌ی اصلی نگارش این اثر، به تصویر کشیدن اخلاق و منش یک روحانی شهید و نحوه‌ی ارتباط و تعامل او با انسان‌های دیگر است. این شخصیت ارزشمند در حیات دنیوی کوتاه خود، با داشتن ارزش‌های دینی، اخلاقی و انسانی، هدفمند زندگی کرد. در این اثر، سعی شده از زبان همسر، به زوایای مختلف زندگی شهید سید هاشم هاشمی پرداخته شود.

این شهید بزرگوار، ارزش واقعی خود را در انتساب به اجدادش جستجو نمی‌کرد. می‌اندیشید؛ پروردگار، انسان‌ها را با خصلت‌های یکسانی خلق نکرده. آن‌ها را از جهات مختلف، گوناگون آفریده تا بامحبت و دوستی در کنار هم زندگی کنند. در این امتحان الهی، از نیاکان خود متمایز گردند و هر یک در دنیای واپسین، نتیجه‌ی نیک و بد اعمال خود را ببینند.^۱

شهید هاشمی، در کنار سبک زندگی درست و سالم، روحیه جهادی و شهادت‌طلبی را نیز فراموش نکرده بود؛ در وصیت‌نامه‌اش می‌خوانیم: «انسان روزی به دنیا می‌آید، روزی هم از دنیا می‌رود؛ پس چه بهتر که درراه درست و برای رضای خدا جان خود را فدا کند.»

۱. برگرفته از سوره حجرات، آیه ۱۳- سوره هود، آیه ۱۱۸ و ۱۱۹.

تقوای الهی و احساس مسئولیت درونی و پابندی به راستی و درستی و عدالت، سیره و منش این جهادگر با خدا بود. شیعه‌ی واقعی و مرید حقیقی مولای متقیان علی (ع).

یکی از خصایص ویژه اخلاقی سید هاشم که باعث ایجاد موانعی در ثبت خاطرات وی گردید، کم‌حرفی و رازداری و دوری از عیان کردن افعال و اهدافش بود. عادت‌ی که بسیاری از جنبه‌های زندگی وی را بر ما پوشیده ساخته است همانند تجارب و خاطرات وی در مناطق جنگی. این مشکل تا حدودی با همکاری دوستان و هم‌زمان وی، همانند مهدی و حسین اسماعیلی مرتفع گردید.

در پایان، سپاسگزاریم از بانوان محترم، ام‌کلثوم حیدری (همسر شهید)، فاطمه و مریم سادات هاشمی (فرزندان شهید)، مهسا عابدی (عروس شهید) و خانواده محترم ایشان که برای به ثمر رسیدن این اثر یاری رساندند.

رها سادات موسوی

دی‌ماه سال ۱۴۰۰

فصل اول

سیدی با چشم بصیرت

هوا از سوز و سرما افتاده بود. نم‌نم، برف‌های زیر پای دیوارها و چینه‌ها که از تابش آفتاب خودشان را پنهان کرده بودند، ذوب می‌شدند. بتول باجی، دستیار مادرم برای انجام کارهای خانه بود. با دستگاه کره‌گیری، از شیر گاوها، دوغ و کره می‌گرفتند. گاهی برای مزه‌دار کردن دوغ، عرقی جات اضافه می‌کردند که طعم و رایحه‌ی آن را دل‌پذیرتر می‌کرد.

بین سه خواهر و سه برادر، من بیشتر از همه با پدر اُخت بودم. در شش‌سالگی هرروز صبح، پس از نماز و صرف ناشتایی، به همراه او راهی صحرا و باغ و مزرعه می‌شدم. پدر یونجه و گندم و جو می‌کاشت. بعضی وقت‌ها، تاک‌های انگور را هرس می‌کرد. وقتی خرمن‌کوب را به گاو می‌بست و آن را روی خوشه‌های گندم می‌دواند، کنارش می‌نشستم و به عرق روی پیشانی‌اش نگاه

می‌کردم. شور و حالش به وقت کار، ذوق و انگیزه‌ی عجیبی توی رگ‌هایم می‌دواند. دانه‌های عرق از روی چین‌های پیشانی‌اش، سُر می‌خوردند و پایین می‌ریختند.

وضع اقتصادی خانواده روبه‌راه بود. پدرم، به خانواده‌های دست‌تنگ کمک می‌کرد. اغلب فقرای رحمت‌آباد و روستاهای اطراف، راه خانه‌ی ما را بلد بودند. مادرم که مانند نامش «مروارید»، دُرْدانه بود، روی تنور چای دم می‌کرد و نان تازه می‌پخت. به همراه پنیرکوزه‌ای که با کمک بتول باجی درست کرده بود، پذیرایی می‌کرد. اگر شخص مستمند، از دویست و پنجاه خانواده‌ی ساکن روستای خودمان بود، یک سطل ماست، روزی‌اش می‌شد. اگر اهل روستاهای مجاور بود، بقچه‌ای نان و گردو می‌گرفت و دعاکنان، از مسیری که آمده بود بازمی‌گشت.

یک‌بار به منزل یکی از دوستانم که خانه‌شان یک کوچه بالاتر از ما بود رفتم. در اتاق مهمانی، قایم‌موشک بازی کردیم. دوستم، برای بار دوم، با دست‌های کوچکش، صورتش را پوشاند و رویش را به‌طرف دیوار برگرداند. لحاف‌کرسی را بالا زدم و به زیر آن خزیدم. تُک هوای سرد شکسته بود و زغال‌های زیر کرسی بوی خاکستر سرد می‌دادند. مشغول شمارش بود؛ «بیر، ایکی، اوچ، دورد ...»^۱.

آدمم داد بزنم «گل»^۲ که یک‌باره چشمم به پارگی لحاف افتاد. سریع جابه‌جا شدم و به کنج دیگر کرسی خزیدم. آن گوشه هم پاره بود و پاهایم از زیر کرسی پیدا شد. نزدیک ظهر، دست از بازی کشیدم و به خانه برگشتم. ماجرای لحاف مندرس را برای مادر تعریف کردم. ننه مروارید، در سکوت به حرف‌هایم گوش داد و در حال محکم کردن چادر دور کمرش، فریاد زد:

- بتول باجی! بتول باجی بیا اینجا!.

هر دو به اتاق خواب رفتند و کومه‌ی رختخواب‌ها را روی زمین

۱. یک، دو، سه، چهار.

۲. بیا

کپه کردند. مادر از زیر تشک‌ها و از میان لحاف‌های مخصوص مهمان، قشنگ‌ترینش را بیرون کشید و روی زمین پهن کرد. بتول کف دستش را روی مخمل وسط لحاف کشید.

- خانم‌جان حیف نیست؟.

- حیف، آدم‌ها هستند. خدا را خوش نمی‌آید از سرما بلرزند.

مادر خم شد و شروع کرد به تا کردن لحاف. با کمک هم، در میان چادرشب پیچاندیم. مادر خرده‌فرمایش داد:

- بتول باجی، لحاف را ببر و بی‌سروصدا بینداز روی کرسی. بپا کسی تو را نبیند.

طبق عادت، اهالی روستای رحمت‌آباد، درهای خانه‌هایشان را از خروس‌خوان تا دم غروب، چهارطاق باز می‌گذاشتند. کسی برای ورود به خانه‌ی دیگری، پشت در نمی‌ماند و با یک «یا الله» اهالی خانه را خبر می‌کرد. البته این مورد، یک استثناء داشت و آن همسایه جدیدمان سید حسن بود که به‌تازگی از روستای ساگرانِ آبگرم کوچ کرده و در خانه‌ی روبه‌روی ما ساکن شده بود.

از آنجایی‌که پدر خانواده‌ی هاشمی، سیدی روحانی بود، در خانه‌اش، به حرمت جدش، بسته می‌ماند.

در اوایل ورودشان، مراسم جشن عروسی در روستا برگزار بود؛ برخلاف همیشه، موقع عبور همراهان داماد از سر کوچه، یکهو نوازندگان ساز و دهل دست از نوازندگی برداشتند و به درخواست ریش‌سفیدشان صلوات محمدی فرستادند.

من و مادرم مثل سایر همسایه‌ها، جلوی در خانه‌مان مشغول تماشا بودیم. داماد که تازه پشت لبش سبز شده بود، داخل کوچه آمد و کوبه‌ی در خانه‌ی سید را گرفت. با حجب و حیا چند ضربه‌ی کم‌جان نواخت. مردی قدبلند با ریش‌های سفید و موهای جوگندمی، بیرون آمد و دست داد. به گرمی خوش‌آمد گفت. تعارف زد. دعای خوشبختی خواند؛ «جَمَعَ اللَّهُ بَيْنَكُمَا وَ بَارَكَ فِي نَسْلِكُمَا وَ

أُصْلَحَ بِالْكُمَا.^۱

جوان که همچنان سرش پایین بود و چشم از گالش‌هایش برنمی‌داشت، با سماجت دست پیرمرد را گرفت و بوسید. پیرمرد جا خورد و خود را عقب کشید. در این حین پیری نوجوان با یک کله‌قند، جلوی در حاضر شد. سید، پیشکشی را تقدیم کرد. داماد دودستی گرفت و با شرمندگی خداحافظی کرد و دور شد.

بعد از عبور مهمانان از سر کوچه، دوباره زرناچی و نقاره‌زن نواختن را شروع کردند. آوای کل کشیدن زنان و سوت کودکان، به آسمان برخاست. آن‌قدر دور شدند که صدایشان، کم‌کم محو و ناپدید گردید.

اغلب دختران روستا به سنت رحمت‌آباد، قبل از رسیدن به سن بلوغ ازدواج می‌کردند. بخصوص آن‌هایی که جثه‌ی درشتی داشتند، زیر ۱۰ سال به خانه شوهر می‌رفتند. ولی مادرم به خواستگارهای من، یکی پس از دیگری جواب رد داد. خاله‌ها و اقوام مادرم، دائم به او می‌گفتند:

- چرا ام‌کلثوم را شوهر نمی‌دهی؟

و مادرم، با اطمینان می‌گفت:

- دوست دارم این یکی، عروس سادات شود!

البته بیراه هم نمی‌گفت. در شش سالگی رؤیای صادقه‌ای دیده بودم؛ رؤیایی که هرگز تک‌تک صحنه‌هایش را از یاد نبردم. مطمئن بودم این آرزوی مادر تحقق می‌یابد.

خواب‌دیده بودم که در ورودی روستایمان ایستاده‌ام. آسمان ابری بود و زمین پوشیده از برف. همه‌جا مثل کاغذ نوشته، سفید سفید بود. یکهو شیء متحرکی از سمت شمال جاده‌ی منتهی به روستا، نزدیک شد. نمی‌دانستم چیست. جلوتر که آمدم، فهمیدم

۱. خدا شمارا نسبت به یکدیگر مهربان کند و به نسل شما برکت دهد و عاقبت شمارا به خیر نماید. دعای پیامبر برای خوشبختی حضرت فاطمه (س) و علی بن ابیطالب (ع). مجلسی، محمدباقر بن محمدتقی، بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۲.

درشکه‌ی سبزرنگ است. جلوی پایم توقف کرد. داخلش چهار مرد قوی‌هیکل و بلندبالا و یک بانوی روبگیر نشسته بودند. همه‌شان لباس‌های سفیدی به درخشندگی برف بر تن داشتند. خانم پایین آمد و مرا بغل گرفت و کنار خودش نشاند. از شدت تابندگی نور صورتشان، چشم‌هایم را بستم. صدای چرخ‌های درشکه و صدای برخورد خرمهره‌های اسب‌ها را می‌شنیدم. مسافتی طی کردیم و درشکه ایستاد. بانو گفت:

- چشم‌هایت را بازکن!

به آهستگی پلک‌هایم را گشودم. خدای من! چه باغ زیبایی. عطر گل‌های یاس و محمدی، آدمی را مست و مدهوش می‌کرد. گویی فصل، معنای خودش را ازدست‌داده بود. خبری از سرما و گرما نبود. انگور، گیلاس، پرتقال و خرمالو، به همراه میوه‌های دیگری که تابه‌حال در روستایمان ندیده بودم، همه بر سر یک درخت روئیده بودند.

من و بانو پیاده شدیم. در این حین خانم دیگری که پوشیه داشت با طوماری در دست به استقبالمان آمد.

- تو باید این را امضا کنی!

بانوی پوشیه‌دار این حرف را زد. جواب دادم:

- سواد ندارم ... اصلاً توی این کاغذ چه نوشته؟

- نوشته که تو در آینده به‌تنهایی مسئول بزرگ کردن هشت

فرزند سید خواهی شد.

مردد بودم. این فرشته‌ها از من چه می‌خواهند؟!.

- مگر نمی‌خواهی وارد باغ شوی؟! پس امضاء کن!

صدای آواز و چهچهه پرندگان بی‌تابم کرد. همین‌که مشتاقانه برگه را انگشت زدم، از خواب پریدم.

بالاخره خوابم تعبیر شد. سید حسن و همسرش زیور خانم که به او «خانم آقا» می‌گفتیم، برای پسر ته‌تغاری‌شان به خواستگاری

آمدند. هاشم، مثل برادر مرحومش، سید قاسم، درس روحانیت می‌خواند. راجع به کمالات و فضایل سید قاسم، حرف‌های زیادی بر سر زبان بود. یک‌بار که پاپیچ مادر شدم، برایم تعریف کرد: زمانی که تو سه سال بیشتر نداشتی، سید قاسم به لباس روحانیت ملبس شد. پدرش او را با خود به مسجد برد و بالای منبر فرستاد. آن روز به‌طور اتفاقی عده کمی برای نماز آمده بودند. سید قاسم با اصرار پدر بالای منبر رفت و شروع به سخنرانی کرد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان رنگ صورتش سفید شد و شقیقه‌اش سرخ. سروه کلامش را جمع کرد و فوری از منبر پایین آمد. سید حسن این حالات پسرش را به حساب اولین تجربه‌ی منبری گذاشت و به اتفاق هم راهی خانه شدند. سید حسن در راه کلی نصیحت کرد.

- عیبی ندارد پسر، کم‌کم راه می‌افتی. همه‌مان اولش همین‌طور بودیم.

سید قاسم، در سکوت و تفکر معناداری گام برمی‌داشت طوری که پدر را به شک انداخت. سید حسن که اعتقاد عجیبی به چشم بصیرت داشت و حکایات زیادی از رفقای سید قاسم شنیده بود، پاپیچ شد که بداند چه خبر است و دلیل آن استحاله چیست.

- پسر! بگو بینم چه دیدی؟. چه شنیدی که این‌طوری حال به حال شدی؟.

سید قاسم اولش طفره رفت، ولی عاقبت با اصرار پدر مقرر آمد.

- آقا جان!، چهره‌ی واقعی آدم‌هایی را که پای منبر نشسته بودند دیدم. همان‌جا از خدا خواستم بیشتر از سه روز به من عمر ندهد. من به اینجا تعلقی ندارم.

سید حسن بارها از رفقای سید قاسم، شنیده بود که سید ابوالحسن رفیعی، مدرس فقه، اصول، فلسفه و عرفان حوزه علمیه قزوین، در حین ورود سید قاسم از جا بلند می‌شود، به او احترام

می‌گذارد و می‌گوید: «موقع ورود این جوان، نوری از سیمایش می‌تابد!».

پدر حرف سید قاسم را باور می‌کند و می‌گرید. سید قاسم می‌سپرد که هر چه زودتر برادر بزرگش سید محمد را از تهران، خبر کنند تا با خودش خلعت^۱ بیاورد.

سید حسن پس از تعریف این ماجرا، به خانواده و اقوامش آماده‌باش می‌دهد. باایمان قلبی آستین‌ها را بالا می‌زند و تدارک می‌بیند. پس از سه روز سید قاسم اندکی مریض‌احوال می‌شود و از دنیا می‌رود. وقتی خانواده برای غسل پیکر سید به سرچاه حیاط می‌روند باکمال تعجب می‌بینند، بعد از مدت‌ها کم‌آبی، آب چاه تا چهار متر بالا آمده است.

اهالی روستا در روز تشییع، اشک‌های سید حسن را می‌بینند که مانند چشمه‌ای جوشان، از چشم‌هایش سرازیر می‌شود و بر دامنش می‌ریزد. اقوام و اهالی روستا به سید حسن دل‌داری می‌دهند. آه عمیقی می‌کشند و می‌گویند:

- این گریه نیست، بلکه خونِ جگر است که به شکل اشک از چشم‌هایم فرومی‌ریزند.

در شب سوم، سید حسن خواب می‌بیند پسرش به سراغش آمده و می‌گوید:

- فردا از مدرسه ملاوردیخان، شیخ ذبیح‌الله با دو نفر دیگر به دیدار شما می‌آیند. یادتان باشد، کتاب‌های امانتی ایشان را که بارنگ سبز علامت زده‌ام، روی طاقچه گذاشته‌ام. دستتان را می‌بوسم، لطفاً تحویلشان بدهید.

فردای آن روز سید ذبیح‌الله و دو طلبه آمدند. سید حسن، با چشمانی اشک‌بار، امانتی را تحویلشان داد.

فصل دوم

عروس آقا

سال ۱۳۳۸ مراسم خواستگاری انجام گرفت. من و هاشم، بدون آن‌که از نزدیک همدیگر را دیده، یا باهم حرفی زده باشیم، نامزد کردیم. من ۱۰ ساله بودم و او ۱۶ ساله.^۱ هاشم در مدرسه ملاوردیخان درس می‌خواند و من سال سوم دبستان را می‌گذراندم.

صحبت‌های مقدماتی، بین دو خانواده ردوبدل شد. برای خرج عروسی، مقداری آرد، یک رأس گوسفند، کمی قند، نخود و روغن در نظر گرفته شد که بر عهده خانواده داماد بود. همچنین با پرداخت مبلغی به عنوان باشلق^۲ توافق گردید.

قرار شد شش ماه، بعد از برداشت محصول، عروسی برگزار شود. در این مدت، مادر همسر من که داغ فرزند دیده بود، با ناخوش‌احوالی به رحمت خدا رفت.

۱. ام‌کلثوم حیدری متولد سال ۱۳۲۸ است و سید هاشم هاشمی متولد سال ۱۳۲۲ بود.

۲. پولی که خانواده داماد برای کمک‌خرجی و تهیه جهاز به خانواده عروس می‌پردازد.

زمستان ۱۳۳۸ مراسم ازدواج ما برگزار شد. از آنجاکه خانواده همسر روحانی بودند، از ساز و دهل خبری نبود. از تاکستان شخصی به نام درویش قاسم به مراسم دعوت شد. وقتی داماد به اتفاق ساقدوش‌ها از حمام دامادی برگشتند، من نیز به همراه ساقدوش‌هایم به پشت‌بام رفتیم و با پوشاندن صورتمان مشغول تماشا شدیم. مهمان‌ها جلوی در خانه‌ی سید حسن ایستاده بودند و آواز درویش را گوش می‌دادند. درویش در مدح حضرت علی (ع)، ابیاتی می‌خواند که همانند آب‌خنک در چله‌ی تابستان، بر دل‌وجان آدمی می‌نشست.

«آبرودارم من از شمس جمال مرتضی
آن‌که کرده قلب ما را چون مصفا حیدر است
فخر من باشد به عالم، شیعه‌ی مولا شدم
شیعه‌گی من فقط، از لطف آقا حیدر است»

پس از سوزاندن اسپند در آتش و چرخاندن بالای سر داماد و همراهانش، گوسفندی سربریده و خونس زیر پای داماد ریخته شد. داماد دست و پای پدرش را بوسید و به داخل خانه رفت. در میان کل کشیدن‌های زنان، ساقدوش‌ها رخت سفید عروس را بر تنم کردند. روی چادر، چارقد قرمزرنگی انداختند. طبق رسم، سید محمد برادر بزرگ هاشم و عمویش به داخل زنانه آمدند. از دو طرف بازوهایم را گرفتند و به خانه‌ی داماد هدایت کردند. در آن حال، درویش مولودی در مدح فاطمه زهرا (س) و علی (ع) را می‌خواند.

«امشب علی در خانه خود شمع محفل می‌برد
کشتی عصمت، ناخدا راسوی ساحل می‌برد
مشکل گشای عالمی، حل مسائل می‌برد
انسان کامل را ببین، با خود مکمل می‌برد»

اقوام و نزدیکان شاباش دادند و اطرافیان با سنجاق کردن

اسکناس‌ها بر روی چارقد قرمز، مرا به دلهره‌ی فرورفتن سوزن در سرم انداختند؛ که چند باری نیز چنین شد.

روز سوم عروسی، مهمان‌ها قصد بازگشت به خانه و شهر خود کردند. سید حسن، نگذاشت بروند.

- کمی بیشتر بمانید. می‌خواهم طبق رسم، برای تازه‌عروسمان اسم انتخاب کنم.

دلهره تمام وجودم را در برگرفت. من نیز همانند تازه‌عروس‌های روستایمان کم‌رو و پرحیا بودم. طبق رسم، لب و چانه‌ام را با گوشه‌ی چهارقد می‌پوشاندم. اجازه‌ی صحبت با مردان را نداشتم؛ اما من از این حد نیز فراتر رفته بودم و با حرکت سر، سلام می‌دادم. هیچ‌کدام از این رفتارها اجباری نبود ولی در صورت تخلف، ممکن بود به بی‌حیایی متهم شوم بخصوص که عروس خانواده‌ی سید هم بودم.

اقوام دورتادور اتاق نشستند. سید حسن با آن محاسن و موهای سفید، همانند نگینی در میان حلقه انگشتر می‌درخشید. با شرمندگی جلو رفتم و پای کرسی نشستم. سرم را پایین انداختم. پدر هاشم صدا کرد.

- عروس آقا!

جواب ندادم. دوباره صدایم کرد.

- عروس آقا!

همچنان سرم پایین بود و جیکم در نمی‌آمد. در این حین سیده خدیجه، خواهر سید حسن، زیر گوشم گفت:

- دخترم!، جواب برادرم را بده.

سید حسن گفت:

- خجالت نکش دخترم!، جواب بده!

سرم را کمی بلند کردم. وقتی برای بار سوم صدایم کرد، گفتم: بله.

به همین سادگی زندگی مشترک ما آغاز گردید. به همراه پدر و پسر خردسال خواهرشوهر مرحوم، همسر و پدر همسر در کنار هم با صلح و صفا زندگی را آغاز کردیم. در همان خانه‌ی دوطبقه‌ای که سید حسن، پیکر همسر و پسرش را با آب چاه غسل داده بود. هاشم، کل هفته را به مدارس علمیه التفاتیه و صالحیه می‌رفت. فقه، حدیث و تفسیر می‌خواند و آخر هفته‌ها به خانه برمی‌گشت. سید حسن، در ماه‌های محرم و صفر و رمضان، فرصت سر خاراندن نداشت. گاهی هم نماز میت می‌خواند یا در مسجد، سؤالات شرعی روستاییان را پاسخ می‌داد. مونسش در اوقات فراغت، قرآن بود که با رعایت آداب ترتیل، مرتب ختم می‌شد. سرگرمی من نیز انجام کارهایی مثل پخت‌وپز نان و غذا بود. روزها به همین منوال گذشت و در سن ۱۵ سالگی باردار شدم.

در اواخر بارداری بودم که یک روزه همراه پدر همسر به باغ انگور رفتیم. هر دو در تاکستان مشغول چیدن انگور شدیم. سبدی که در دست داشتم پر شد. خواستم آن را از زمین بلند کنم که ناگهان درد عجیبی در تنم پیچید. سبد میوه، در بین زمین و هوا از دستم رها شد. سید حسن که مرد هوشیار و تیزبینی بود، در یک نگاه حال و روزم را فهمید.

- عروس آقا! شما برو منزل تدارک ناهار را ببین.

با این بهانه مرا به خانه فرستاد.

در طول مسیر چند باری درد، حمله‌ور شد. بی‌رحمانه می‌گرفت و سخاوتمندانه رها می‌کرد. هر جور که بود، خودم را به خانه رساندم. در خانه را به عمد باز گذاشتم. به اتاق خواب رفتم. روی صندوقچه نشستم. انگشتانم را محکم به هم قفل کردم. گوش‌هایم تیز شد. خدا خدا می‌کردم زنی به کمکم بیاید. کاش پدر همسر درایت کند و کسی را نفرستد به دنبال قابله.

جز سکوت و صدای آسیابی که از دوردست‌ها به گوش

می‌رسید، از آوای دیگر خبری نبود. ضجه زدم. از ته دل جیغ کشیدم. خانه خالی بود و صدایم در خانه پیچید ولی به گوش همسایه‌ها نرسید.

چشم‌هایم سیاهی رفتند. نفس‌های عمیق‌م به شماره افتادند. از جا بلند شدم و کف دست‌هایم را روی صندوق گذاشتم. خم شدم. فریاد زدم «یا فاطمه زهرا (س)». یک‌باره سبک شدم. دیگر نایی برایم باقی نماند. ناخواسته روی زمین افتادم و نگاهم به موجودی خیره‌ماند که درون هاله‌ی شفاف و نازک در خودش پیچیده بود. زنده بود، مال من بود.

نفهمیدم چه مدتی بر من و فرزندم گذشت. فریادهای درهم خواهرم سکینه و قابله‌ی روستا هشیارم کردند. باینکه دخترم به همراه پرده آب متولدشده بود، صحیح و سالم بود. خواهرم رختخوابم را روبه‌روی اتاق پدرشوهرم پهن کرد. به حیاط اشراف کامل داشتم. قابله ناف بچه را برید. سکینه پس از سروسامان دادن من و حمام کردن نوزاد، برای تهیه کاجی به طبقه بالا رفت. لحظاتی بعد چشمم به سید حسن افتاد که خندان پله‌ها را بالا می‌آمد و زیر لب چیزی می‌خواند. پتو را روی سرم کشیدم. داخل آمد. پتو را پس زد. همچون پدری مهربان پیشانی‌ام را بوسید.

- خجالت نکش دخترم. مبارک است، الحمدلله.

بعد از کمی قربان صدقه رفتن نوه‌اش گفت:

- خواهرت آمده پی روغن. می‌پرسم عروس آقا کی فارغ می‌شود؟ جواب می‌دهد: «یک ساعت پیش فارغ شده». می‌گویم: «چرا زودتر خبرم نکردی؟». می‌گوید: «چون دختر است!».

سرش را با تأسف تکان داد. با لحن جدی و تا حدی عصبانی گفت:

- مگر یکی یک‌دانه و دردانه‌ی رسول اکرم (ص) که زمین و زمان به برکت او آفریده‌شده، دختر نبود؟! «یا احمَدُ! لَوَلاکَ لَما

خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ، وَ لَوْلَا عَلِيٌّ لَمَا خَلَقْتُكَ، وَ لَوْلَا فَاطِمَةُ لَمَا خَلَقْتُكُمْ»^۱.
سید حسن، دحترم را در آغوش گرفت و نام او را فاطمه خواند.
سپس زیر گوشش اذان و اقامه گفت. دست روی زانو گذاشت، بلند
شد و با خوشحالی رفت که نماز شکرانه ادا کند.

۱. ای احمد! اگر تو نبودی آسمان و زمین را نمی آفریدم و اگر علی نبود تو را نمی آفریدم و
اگر فاطمه نبود شمارا دو نفر نمی آفریدم.

فصل سوم

غیبت سید هاشم

با تولد نخستین فرزندمان، سید هاشم به خانه آمد. چند روزی ماند. سپس راهی قم شد تا در آنجا تحصیلات حوزوی خود را ادامه بدهد. دو سالی در رفت و آمد بود.

نوروز سال ۱۳۴۲، به اتفاق سید حسن، توی ایوان نشسته و منتظر مهمان بودیم. بوی چای تازه دم، حال آدم را جا می آورد. کاسه‌ی پر از نقل بیدمشک مقابل فاطمه قرار داشت. با انگشتان ظریفش دانه‌های کوچک‌تر را سوا می کرد و در دهانش می گذاشت.

ناگهان تقه‌ای به در خورد و سید هاشم با سر و روی خاکی، پیشانی زخمی و لباس‌هایی پاره وارد خانه شد. پالتویی روی شانهاش انداخته بود تا کسی متوجه وضعیتش نشود. نزدیک بود قالب تهی کنم. سید حسن هاج و واج از جا برخاست. سید هاشم سریع پله‌ها را بالا آمد تا ما را آرام کند.

- نترسید، نترسید. طوری نشده، حال من خوب است!
- فاطمه را در آغوش گرفت. بو کرد و بوسید. به من و پدرش لبخند زد. وانمود کرد همه چیز سر جای خودش قرار دارد. به نازبالش تکیه داد.
- چه خبر آقا جان؟
- سید حسن تکانی به خود داد.
- خبرها پیش توست. بگو بینم چه کسی تو را به این حال و روز انداخته؟ کتک خورده ای؟ از کی؟ نکند دزدهای ناشی به کاهدان زده اند!
- سید هاشم، پس از کلی خودداری، عاقبت بغضش ترکید. اشک هایش سرازیر شد:
- از خدا بی خبرها لباس روحانی ها را پاره کردند. کشت و کشتار به راه انداختند. آقا را دستگیر کردند. قیامت بود آقا جان.
- این بار من و سید حسن به آرام ساختن همسرم پرداختیم. گویا عوامل حکومتی با برهم زدن مراسم سوگواری شهادت امام صادق (ع) در مدرسه فیضیه، به ضرب و شتم طلاب و مردم پرداخته بودند. تعدادی از مردم و روحانیون را از بالای ایوان مدرسه به پایین پرت کرده بودند.^۱
- از جا برخاستم و پارچه ای تمیز با پیاله ای آب آوردم. سرو صورت همسرم را تمیز کردم. سید حسن به دنبال طبیب فرستاد. دیگر حرفی به میان نیامد. مطمئن بودم باقی صحبت ها مانده که در مقبره ی سید قاسم زده شود. طبق عادت، در محفل پدر و پسری.

۱. یکی از شهدای فاجعه فیضیه طلبه جوانی به نام سید یونس بود. سید یونس حسینی آغوزینی (معروف به حسینی رودباری) در سال ۱۳۱۱ در آغوزین رودبار به دنیا آمد و در سال ۱۳۲۲ وارد حوزه علمی قزوین شد. وی پس از ده سال تحصیل، به حوزه علمی قم مهاجرت کرد و از محضر اساتید آن حوزه کسب فیض کرد. سید یونس در دی ماه ۱۳۳۸ به مدت ۲ سال به مشهد تبعید شد و مدتی بعد به قم عزیمت کرد. در حمله ی رژیم پهلوی به مدرسه ی فیضیه در دوم فروردین سال ۱۳۴۲، سید به شدت مجروح و مضروب شد، به طوری که پس از مدت کوتاهی در اثر جراحات وارده به درجه ی رفیع شهادت نائل شد.

این اتفاق سبب شد تا همسرم به فکر نجف اشرف بیفتد. چند صبحی گذشت و سید هاشم بار سفرش را بست. اساتید بزرگ و متبحر شیعی عراق را بهانه کرد. همگی می‌دانستیم که قصد وی در کنار تحصیل در مدرسه قزوینی نجف اشرف، شرکت در فعالیت‌های سیاسی است.

در این مسافرت‌ها اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام را به ایران انتقال می‌داد. در این باره هیچ‌گاه با من صحبت نکرد. می‌بایست از زبان دوست و آشنا می‌شنیدم که هدفش از این سفرها چیست و چه کارهایی انجام می‌دهد. نمی‌خواست دلوایسم کند. معتقد بود بی‌خبری، خوش‌خبری است.

فاطمه دوساله بود که برای بار دوم باردار شدم. در سومین ماه حاملگی، سید هاشم بار دیگر عازم نجف شد. مرتب نامه می‌داد و احوال ما را جویا بود. فرزند دوم که به دنیا آمد، سید حسن، نام سیده‌خانم را برایش برگزید.

سه سال و نیم گذشت. تنها به نامه‌های همسرم دل‌خوش کرده بودم. دل‌تنگی‌هایم را با اشک‌های پنهانی التیام می‌دادم. بالاخره پس از مدت‌ها چشم‌انتظاری خبر رسید که هاشم در راه رحمت‌آباد است. خواهرم به منزل ما آمد. سیده‌خانم را با خود به جلوی در برد تا برای اولین بار پدر و دختر همدیگر را ببینند.

اسپند در آتش ریختیم و گوسفند زیر پایش قربانی کردیم. دخترم با پدرش غریبی می‌کرد. هاشم پنج ماه در کنارمان ماند و مجدد باروبنه سفرش را بست که به نجف بازگردد. در حین جا دادن رخت‌هایش در ساک، بسته‌ای از زیر رختخواب‌ها بیرون کشید و در زیر لباس‌ها مخفی کرد. نپرسیدم چه بود، چون می‌دانستم که همسرم دوست ندارد دروغ مصلحتی بگوید. پشت سرش آب ریختم و او را به خدا سپردم.

پس از چند روز تلگرافی به دست سید حسن رسید که احوالش

را دگرگون ساخت. هرچه پافشاری کردم نتوانستم حرفی از زیر زبانش بیرون بکشم. تنها یک پاسخ می‌داد:

- عروس آقا!، توکل کن به خدا!.

روزهای دیگر و ماه‌های دیگر هم همین‌طور گذشت. سید حسن در لاک خودش فرورفته بود. مرتب نماز حاجت می‌خواند و دعا می‌کرد. عجیب‌تر اینکه سید هاشم، دیگر نامه نمی‌داد و تلگراف نمی‌زد. من نیز پاسخی از تماس‌های خودم با نجف دریافت نمی‌کردم.

زمستان آن سال برف زیادی بارید و تمام کوچه‌های روستا را پوشاند. تا جایی که اهالی، برای رفت‌وآمد مجبور شدند از میان برف، به خانه‌های یکدیگر تونل حفر کنند. دریکی از همان روزهای سرد و یخی، ولی‌الله، جوان روستایی شتابان به خانه ما آمد و فریادکنان گفت:

- آقا سید مژده بده. آقا سید مژده بده. آقا را آوردند.

در یک آن تمام تنم، مثل کوچه‌های پر از برف روستایمان یخ کرد.

- آوردند؟! چرا نگفت «آمد»؟! گفت «آوردند»!؟.

بعد از دقایقی که برای من مثل ساعت‌ها گذشت، تاکسی بنز ۱۸۰ گازوئیلی جلوی در توقف کرد. سید هاشم درحالی‌که بر روی دستان رفقاییش یله شده بود، از تاکسی پیاده شد. آشکارا جای سوختگی و کوفتگی روی سروصورتش پیدا بود.

به‌زحمت از پله‌ها بالا آوردندش و در رختخواب خواباندند. جگرم خون شد و پاهایم سست. در این حین یکی از رفقاییش گفت:

- در قصر شیرین اعلامیه‌ها لو می‌رود و سید هاشم دستگیر می‌شود. ساواکی‌ها ۴۸ ساعت از او بازجویی می‌کنند و شکنجه‌اش می‌دهند. بعد او را می‌فرستند زندان مشهد.

نگاهی دلسوزانه به سید هاشم انداخت و زیر لب نج‌نج کرد.

- بی‌مروت‌ها، چنان آقا را زده‌اند که یکی از گوش‌هایش
کر شده است.

در قصر شیرین، در اثر ضربه رئیس ساواک، یک گوش همسرم
ناشنا شد. در سرتاپای بدنش آثار شکنجه وجود داشت که عفونت
هم کرده بود. گویا ساواکی‌ها بعد از دو روز که از استخراج اطلاعات
ناامید می‌شوند، او را از قصر شیرین به زندان مشهد انتقال می‌دهند.
باز جای شکر داشت که پیکر نیمه‌جان همسرم را در مدرسه
ملاوردیشان رها کرده بودند، نه در دشت و بیابان.

در تمام این مدت، سید حسن با تلگراف از اتفاقات شش‌ماهه
آگاه می‌شد و دم نمی‌زد. پیرمرد بیچاره به‌تنهایی آن بار سنگین را
تحمل می‌کرد.

دوستان همسرم بعد از اندکی استراحت و دل‌داری دادنمان،
خداحافظی کردند و رفتند. روی زخم‌ها ضماد گذاشتم. اسپند دود
کردم. اشک ریختم. به دستور سید حسن، بره‌ای سر بریدند و
گوشتش را به مطبخ آوردند.

گوشت را در یک هاون کوبیدم و سوپ جو درست کردم. آرام‌آرام
با قاشق کوچک، غذا را در دهانش ریختم. به‌زحمت قورت داد.
چند هفته‌ای گذشت تا کمی حالش جا آمد ولی همچنان توان بلند
شدن از رختخواب را نداشت. در این مدت به خاطر رسیدگی به
همسرم، بچه‌ها را به حال خودشان رها کرده بودم.

تب سید هاشم، پس از مدت‌ها فروکش کرد. رنگ و رویش
کمی باز شد و حالش رو به بهبودی رفت. یک روز که خوابیده
بود، بقیچه‌ی حمام بچه‌ها را بستم و با دخترانم راهی حمام شدم.
بعد از چند ساعتی شستشوی بچه‌ها و رخت و لباس‌هایشان به خانه
بازگشتم و به اتاق همسرم رفتم. در جا خشکم زد. به‌شدت اشک
می‌ریخت. بقیچه را به گوشه‌ای پرت کردم و پرسیدم:

- چه خبر شده آقا؟!.

با ناراحتی و استیصال گفت:

- هر چه تلاش کردم نتوانستم بلند شوم و آب و نانی بخورم.

ناراحت شدم. دلداری اش دادم.

- غصه نخور، خوب می شوی ان شاء الله. سرپا می شوی و با

دخترانت بازی می کنی.

رفتم و برایش از مطبخ کاسه ای آب و قرصی نان آوردم تا بخورد

و جان بگیرد. وقتی که خورد، دوباره دراز کشید و خوابید.

فصل چهارم

غروب خورشید

پس از گذشت هفت ماه، همسرم بهبود یافت و سر پا شد. تازه از تیمارداری فارغ شده بودم که سیدهاشم شروع کرد به جمع کردن توشه‌ی سفر. دوباره عازم نجف بود. با سلام و صلوات راهی‌اش کردیم. این بار به سفارش من، مرتب نامه و تلگراف ردوبدل می‌شد و از احوال یکدیگر باخبر بودیم.

نزدیک عید نوروز، هوای روستا از سرمای طاقت‌فرسا رو به خنکی رفت و طبیعت دست از ناسازگاری برداشت. رایحه شوینده‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌های رحمت‌آباد بر بوی آغل و گوسفندها چربید و جنب‌وجوش خاصی برای زندگی، بین مردم مشتاق افتاد. ایام عید با دیدوبازدید گذشت و روز ۱۳ فروردین ۱۳۴۴ از راه رسید. سید حسن از ما خواست آتش تنور را راه بیندازیم و پلو دم‌کنیم. در تکاپوی تدارک غذای سیزده به در بودم که در خانه

دق الباب شد. شخصی هراسان، محکم و پی‌درپی کوبه را بر در می‌کوبید.

چادرم را باعجله روی سر انداختم و دویدم. عباس نامی نفس‌زنان نامه‌ای به دستم داد و در حین دور شدن فریاد زد:

- نامه آقااست. فرستاده بود علاف راسته.

اغلب روستاییان نامه‌های خود را به آدرس علاف‌راسته در بازار قزوین می‌فرستادند. دکان‌دارها آن‌ها را تحویل گرفته و نزد خود نگه می‌داشتند. هنگامی که فردی از روستای موردنظر را می‌دیدند نامه را می‌دادند و سفارش می‌کردند که برسان دست فلانی.

از پله‌ها بالا دویدم و به اتاق سید حسن رفتم. بالای کرسی، زیر پتو نشسته بود و قرآن می‌خواند. نامه را دودستی جلو بردم.

- مژده بده آقاجان. نامه‌ی سیدهاشم آمده.

با احترام نامه را گرفت و با دیدن عکس بارگاه امام حسین (ع) بر جلد نامه، آن را بوسید و روی چشم‌هایش گذاشت.

دل توی دلم نبود. منتظر بودم زودتر پاکت را باز کند و مثل همیشه با صدای بلند و شمرده بخواند. نگاه سید حسن بر روی کلمات می‌لغزید. بدون اینکه کلامی بر زبان براند، اشک‌هایش سرازیر شد. بهت‌زده پرسیدم:

- چه شده آقاجان؟

- برو حکم‌علی را خبر کن!

حکم‌علی، پدرشوهر نوه‌اش بود. جلدی پریدم و از راه پشت‌بام، به منزل دخترخواهر شوهرم، رقیه باجی رفتم. خبر را دادم و با شتاب، پیش سید حسن برگشتم. دلم شور می‌زد. می‌خواستم بدانم در نامه چه نوشته شده بود که پدرشوهرم را به گریه انداخت. به التماس افتادم.

- آقاجان!، شما را به خدا به من هم بگویید چه شده.

دستش را روی چشم‌هایش گذاشت. تا انتهای محاسن سفیدش

کشید و گفت:

- دخترم، سید هاشم در نجف فوت کرده!

زانوهایم لرزید. درودیوار خانه دور سرم چرخیدند. آن قدر که دیگر نفهمیدم چه شد و از حال رفتم. سید حسن، زنان همسایه را خبر کرده بود تا به دادم برسند. زنان همسایه کاسه آبی را خالی کردند روی صورتم. با همان حال، بلند شدم و به دیوار تکیه دادم. رمقی در پاهایم نبود. لرزیدم و روی زمین افتادم. توانی نداشتم تا بخواهم شیون و گریه کنم. خیلی زود خبر پیچید و خانه پر از آدم شد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، فامیل و همسایه.

سید حسن که هنوز بالای کرسی نشسته بود مدام با کف دست‌هایش بر ران‌هایش می‌کوبید و اشک می‌ریخت. حکم‌علی راهی تهران شد تا برادر بزرگ سید هاشم را با خود به روستا بیاورد. چند نفری از اقوام نیز خودجوش راهی قزوین شدند تا از صحت خبر اطمینان پیدا کنند. دوساعتی گذشت تا پسرکی به داخل خانه دوید و فریاد زد:

- آمدند، آمدند.

در ایوان نشسته و با هزار نذرونیاز منتظر خبر آن‌ها بودم. تمام توانم را جمع کردم. پابرنه به حیاط رفتم و جماعتی پشت سر من سرازیر شد. فرستادگان که مأموریت خود را به‌خوبی به انجام رسانده و به نجف تلگراف زده بودند، خندان گفتند که خبر کذب محض است و سید هاشم در سلامتی کامل به سر می‌برد. باورش سخت بود. سؤال‌پیچشان کردیم. فهمیدیم این اشخاص با فردی به نام شیخ ساجدین زنجانی که دوست سید هاشم است، صحبت کرده‌اند. او اطمینان داده که به‌اتفاق هم‌سرم سر کلاس اخلاق آیت‌الله حکیم شرکت کرده‌اند و این خبر شایعه‌ای بیش نبوده.

بالاخره سید حسن آرام گرفت و رفت که نماز شکر ادا کند. مهمان‌ها یکی‌یکی الحمدالله گفتند و به خانه‌های خود بازگشتند.

سیدهاشم فردای آن روز تلگراف زد که زنده و سرحال است و ملالی ندارد جز دوری از خانواده.

پدر همسرم نذر کرده بود به شکرانه سلامتی پسرش سه ماه روزه بگیرد. مهر و آبان و آذر. همه را گرفت. در ادامه نیز ماه رمضان از راه رسید که این ماه را هم بی‌کم‌وکاست روزه‌داری کرد. موقع عید فطر، زار و نزار شده بود. گویی به‌اندازه چند سال پیرتر شده. به‌زحمت راه می‌رفت و زود خسته می‌شد. دیگر نمی‌توانست شب‌ها سر سجاده بایستد و نماز شب بخواند ولی به هر زحمتی بود قرآنش را تلاوت می‌کرد.

تلگراف زدیم به سیدهاشم: «بیا پدرت مریض احوال شده.» چند روز بعد آمد. سید حسن لباس سپیدی بر تن داشت که با سفیدی محاسنش به سیمایش، حالت عرفانی و معنوی عمیقی بخشیده بود. خوشحال از بستر برخاست و به پیشواز رفت. در آستانه‌ی ایوان ایستاد. سیدهاشم در حال بالا آمدن از پله‌ها دست‌هایش را از هم باز کرد. پدر برای پسر روضه امام رضا (ع) می‌خواند:

«نور یزدان سرزده ماه تابان آمده

هدیه‌ای بر عالم از حیّ سبحان آمده»

همدیگر را در آغوش گرفتند و کمی گریستند. سپس داخل اتاق رفتند.

- بیا پسر!، بیا کفنم را تبرک کن.

پدرشوهرم صدایم کرد.

- عروس‌آقا!، عروس‌آقا!، بلند شو. تنور را آتش کن. نان و شیرمال بپز. آب‌گرم کن و حلوا درست کن.

درخواست‌های سید حسن به میمنت ورود سید هاشم نبود، بلکه تدارک مراسم ختم را می‌دید.

سید محمد هم دل‌آشوب و خسته از تهران رسید. خواهر و برادرزاده‌ها هم آمدند. جمع‌مان جمع شد. هیچ‌کدام در درستی

پیش‌بینی سید حسن شک نداشتیم. این پیرمرد خوش‌طینت را خوب می‌شناختیم. در تمام روزهایی که در کنارش زندگی می‌کردیم، حتی یک کلمه‌ی گزاف از دهانش نشنیده بودیم.

پدر همسرم با خیال راحت به بستر رفت و دراز کشید. با وجود مریض‌احوالی‌اش به‌درستی به رتق و فتق امور پرداخته و جگرگوشه‌هایش را برای دیدار آخر به دور خود جمع کرده بود. حالا وقت سفارش دم‌هجرت بود. وصیت و نصیحت و طلب حالیت!

- مرا ببرید و در ایوان بخوابانید. جان‌کندن در اتاق نیمه‌تاریک سخت است. می‌خواهم آسمان را ببینم.

سید هاشم و سید محمد زیر بغلش را گرفتند و به ایوان بردند.

- فاطمه کجاست؟ فاطمه را بیاورید!

دخترم را بغلش نشانددند. نوازشش کرد و گونه‌های سرخش را بوسید.

- عروس آقا کجاست؟!

- اینجا هستم آقا.

کنارش نشستم و دستش را فشردم.

- عروس آقا مرا حلال کن! به تو خیلی زحمت دادم.

پس از اتمام آخرین دیدار با اقوام دور و نزدیک، عاقبت، سید هاشم را صدا کرد:

- بیا بنشین و یاسین بخوان. بلکه خداوند جان‌کندنم را راحت کند.

همسرم قرآن را از روی طاقچه برداشت و بالای سرش نشست. سید حسن در حال احتضار بود. چند آیه‌ای نخوانده بود که سید حسن چشمانش را بست. سید محمد که کنار همسرم نشسته بود خم شد و زیر گوش او گفت:

- چند آیه‌ای را اشتباه بخوان ببینم هنوز هوش و حواسش سر

جا هست یا نه!
سید هاشم دو آیه را جابه‌جا خواند. سید حسن پلک‌ها را باز کرد و تشر آمد:
- حواست کجاست پسر جان!، درست بخوان. این‌طوری می‌خواهی برایم نماز میت بخوانی؟
سپس درحالی‌که ملحفه سفید را روی سرش می‌کشید، زیر لب زمزمه کرد: «من فقط ده دقیقه فرصت دارم».
سید هاشم با چشمان خیس، سوره یاسین را به اتمام رساند و قرآن را بست. خورشید غروب کرده بود. ملحفه روی صورت آقا جان از حرکت ایستاد. سینه‌اش بالا و پایین نرفت. یک‌باره صدای شیون به آسمان برخاست.^۱

۱. سید حسن هاشمی در سال ۱۳۴۴ درگذشت.

فصل پنجم

خدای مهربانی

خانه در سکوت مرموز و غم‌انگیزی فرو رفته بود. تنها صحبت‌های ضروری گفته می‌شد و از حرف‌های اضافه خودداری می‌شد. حتی بچه‌ها هم رعایت حال پدرشان را می‌کردند و کمتر از قبل سروصدا به راه می‌انداختند.

سید هاشم بیشتر وقتش را در مزرعه می‌گذراند. باغمان را بیل می‌زد. به تاکستان رسیدگی می‌کرد. پشت‌بام را کاه‌گل می‌گرفت. دیوارها را با آب‌آهک، سفید می‌کرد. بعضی روزها نیز سوار مینی‌بوسی حسین‌آباد یا مرادآباد می‌شد و به قزوین می‌رفت و در کلاس‌های حوزه شرکت می‌کرد. وقتی از شهر بازمی‌گشت فاطمه و سیده‌خانم را بغل می‌گرفت. صورتشان را می‌شست. موهای فر دخترانم را با شانه جیبی‌اش مرتب می‌کرد. با بچه‌ها سفره‌ی شام را پهن می‌کرد و بعد از شام اتاق را جارو می‌زد.

می‌توانستم درک کنم تا چه اندازه احساس تنهایی می‌کند. جای خالی سنگ صبورش، پشت‌وپناهِش و یار دیرینش که پس از مرگ مادر، جای او را برایش پرکرده بود، بیش از پیش احساس می‌کرد. دل‌تنگی هم‌سرم برای والدینش از آنجا بیشتر معلوم شد که پس از تولد یک دختر و پسر دیگر، نام آنها را برایشان انتخاب کرد: زیور و سید حسن!

در انتظار تولد فرزند پنجم بودیم که یک روز بی‌مقدمه گفت:

- خانم آقا!، باید کوچ کنیم.

به خاطر بارداری و وجود چند بچه قد و نیم قد مخالفت کردم. ولی سیدهاشم توکل کرده بود به خدا. با اطمینان بلند شد و به‌تنهایی شروع کرد به بسته‌بندی اسباب.

از آنجاکه خشونت مأموران عراقی بر ضد ایرانیان مقيم عراق بیش‌ازپیش شده بود، دیگر امکان سفر به نجف وجود نداشت. هم‌سرم تصمیم گرفته بود به قزوین نقل مکان کنیم. تنها خدا می‌دانست در فکر و ذهن او چه می‌گذرد.

سال ۱۳۵۱، به هر مصیبتی بود اسبابمان را بار زدیم و به قزوین آمديم. شبانه اثا‌ث‌ها را به منزل حاج یدالله، دوست هم‌سرم در محله هادی‌آباد بردیم و خودمان هم به مدت سه روز همان‌جا اتراق کردیم.

سید هاشم پس از تلاش شبانه‌روزی، یک‌خانه‌ی ۳۴ متری به قیمت سی هزار تومان در همان محله هادی‌آباد یافت و قولنامه کرد. ۱۵ تومان‌ش را پرداختیم و مابقی را قسط بستیم.

از برق خبری نبود. برای تهیه آب می‌بایست به شمال هادی‌آباد می‌رفتیم. سبک‌بال، با سطل و دبه به منبع آب فشاری می‌رفتیم و نفس‌زنان، با چند کیلو بار اضافی باز می‌گشتیم. در زمستان، نوک انگشتانمان یخ می‌زد و گزگز می‌کرد.

بعضی از خانواده‌ها در حیاطشان آب‌انبار داشتند. هرچند وقتی،

ماشین بزرگ حمل آب می‌آمد و آن را پر می‌کرد. ولی در منزل کوچک ما از این خبرها نبود. حتی کف اتاق‌هایمان موکت پهن بود و تنها یک قالی ۱۲ متری ماشینی توی هال داشتیم. یک روز سید هاشم بی‌خبر به منزل آمد و شروع کرد به تا کردن قالی. سؤال پیچش نکردم. حتماً حکمتی در کار بود.

فرش را پشت موتور گذاشت و گاز داد و رفت. شب هم که به خانه آمد حرفی از قالی به میان نیاورد. دو ماه گذشت و یک روز بی‌خبر قالی به دوش وارد خانه شد. به شوخی گفت:

- کفش میرزا نوروز برگشت؟.

و ادامه داد:

- خانه‌ی بنده خدایی رانسانم دادند که از بلندی پرت شده و از کارافتاده است. دلم برای دو دختر و فرزند عقب‌مانده‌اش می‌سوزد. با خودم گفتم این قالی را ببرم بیندازم زیر پایشان. حالا که برایشان قالی نو خریده‌ام دیگر احتیاجی به فرش ما ندارند.

اواخر اسفند ۱۳۵۶ بود. دخترانم مریم و ملیحه نیز متولدشده بودند. بوی شیرینی خانگی که همسایه‌ها در حال پخت آن بودند، حیاطمان را پرکرده بود. بچه‌ها بهانه می‌آوردند که ما هم باید شیرینی بپزیم.

چادرشب بزرگی در اتاق پهن کردم و مجمع مسی را روی پیک‌نیک گذاشتم. قالب‌های شیرینی و بقیه لوازم را هم آماده کرده بودیم.

آشپزخانه در گوشه حیاط قرار داشت. روغن را آب کردیم و به اتاق آوردیم. سپس آرد، جوش شیرین، تخم‌مرغ، هل و دیگر مواد لازم را اضافه کردیم. پس از کمی ورز دادن، خمیر آماده شد. نان چایی، قندی، برنجی و مقداری هم اتابکی و پادرازی پخته بودیم. فاطمه کمک دستم بود و قالب‌زنی و پاشیدن کنجد را فوری انجام می‌داد. برای شتاب در کار به او می‌گفتم که روغن را به آشپزخانه ببرد و برای خمیر بعدی آب کند. فاطمه پیت حلبی را بر

می داشت و به حیاط می رفت. اندکی بعد باز می گشت و به ادامه قالب زنی می پرداخت. مشغول کار بودیم که ناگهان از پنجره اتاق، چشمم به در آشپزخانه کوچکمان افتاد. دود سفیدی داشت بیرون می زد. دستپاچه به فاطمه گفتم:

- از آن موقع، روغن را روی گاز گذاشته بودی؟

از جا پریدم و به طرف آشپزخانه دویدم. پشت سرش خودم را به حیاط رساندم. فاطمه خیز برداشت و در آشپزخانه را باز کرد. ناگهان جریان هوا باعث شعله ور شدن آتش شد و زبانه کشید. در یک لحظه چشمم به موتورسیکلت سید هاشم افتاد که با باک پر از بنزین، کنار دیوار آشپزخانه پارک شده بود. فوری به اتاق باز گشتم. جنگ انداختم به کومه رختخوابها و پتو را روی سرم انداختم. به دو، به حیاط باز گشتم. فاطمه با سطل مشغول آبیایی بود. پتو را پایین کشیدم و صورتم را پوشاندم. یک باره توی آشپزخانه پریدم. صدای دخترم را می شنیدم که فریاد می زد:

- مامان نرو! الان کپسول می ترکه!

جنگ انداختم و کپسول پرسی گاز را از شلنگ سوخته جدا کردم. سپس با یک حرکت، آن را برداشتم و به سرعت خارج شدم. پتو را در حیاط روی زمین انداختم. با یک جهش کپسول را توی کوچه پرتاب کردم. عاقبت، با کمک همسایه ها که با سطل و شلنگ به دادمیان رسیدند، آتش خاموش شد و انفجاری رخ نداد.

پس از فروکش کردن آتش، به آشپزخانه رفتم. قفسه حبوبات، کیسه برنج، روغن محلی و حتی نانی که با دست های خودم در رحمت آباد پخته بودم، کاملاً سوخته بودند. همه جا سیاه شده بود و بوی روغن سوخته می داد. حتی شلنگ گاز هم کاملاً سوخته بود. در آن حین فاطمه فریاد زد:

- مامان!، مامان!، اینجا را ببین!

عبای پدرش رانشانم داد که صبح، موقع خداحافظی داد و گفت

بشویم. من هم آن را به وقت دیگری موکول کرده بودم و به میخی در آشپزخانه آویخته بودم. عجیب بود که در آن آتش سوزی حتی حبوباتم سوخته بودند، ولی عباى سیدهاشم سالم بود و تنها گوشه آن کمی روغنی شده بود. یکبارہ در حیاط باز شد و سید هاشم خودش را داخل انداخت.

- چه شده، بچه‌ها کجا هستند؟.
- مگر روضه نداشتید؟.
- بله. ولی یکی از همسایه‌ها پسرش را دنبال فرستاده بود . همین‌که خیالش راحت شد کسی آسیب ندیده، بدو بیرون رفت. گمان کردم به جلسه روضه‌اش در خیابان سعدی، بازگشته ولی ساعتی بعد با یک رأس گوسفند ظاهر شد:
- عروس آقا، باید به شکرانه سلامتی بچه‌ها قربانی کنیم.
- سریع دست‌به‌کار شدیم و دنبال قصاب فرستادیم. گوشت‌ها را تکه‌تکه کرده و همه‌ی آن را بین خانواده‌های محله هادی‌آباد تقسیم کردیم. یکی از زنان همسایه برای تشکر جلوی در آمده بود:
- خوش به حالت حاج‌خانم. اگر این اتفاق برای من می‌افتاد، شوهرم زمین و آسمان را به هم می‌دوخت.
- سیدهاشم، با تأسف دست‌هایش را رو به آسمان بالا برد:
- حاج‌خانم، مال دنیا از این دست می‌آید و با آن دست می‌رود. شکر خدا که بچه‌ها آسیبی ندیده‌اند.

فصل ششم

شعب ابی طالب

سید هاشم مدام بین حوزه قزوین و قم در رفت و آمد بود. مشکوک رفتار می کرد. پرسش و کنکاش فایده ای نداشت، چون کمتر پیش می آمد در مورد فعالیت هایش حرف بزند یا خاطره ای بگوید. تا اینکه در آبان سال ۵۶ هراسان و ناراحت به خانه آمد. گوشه ای از اتاق نشست و به فکر فرو رفت. پس از دقایقی مرا صدا کرد:

- عروس آقا، آقا سید مصطفی شهید شده.

نمی توانستیم آشکارا عزاداری کنیم. همسرم روزها را نماز می خواند و شبها گریه می کرد. چهلم حاج آقا مصطفی که از راه رسید، به بازار رفت و مقدار خیلی زیادی مرغ و برنج و روغن خرید:

- من می روم بچه های هیئت را دعوت کنم. شما همسایه ها

را خبر کن که هر کس می‌خواهد به کمک بیاید.
 زنان همسایه جمع شدند. نشستند به پاک کردن مرغ‌ها و
 خیساندن برنج. در بین کار، یکی از آن‌ها گفت:
 - خدا کند امشب آبروی حاج‌آقا نرود! این مقدار غذا که
 به آن‌همه آدم نمی‌رسد.

وقت غروب آشپز از راه رسید و مرغ و برنج را بار گذاشت.
 همه‌جا را آب‌وجارو کرده بودیم. درها را باز گذاشته بودیم. توی
 حیاط کوچکمان موکت انداخته بودیم. همسرم دیس یک‌نفره کرایه
 کرده بود و به ما سپرده بود که پروپیمان غذا بکشیم. تا برنج دم
 بکشد و ته‌دیگ بیندازد، روزه‌خوانی و سینه‌زنی آغاز شد. وقت
 شام که شد، غذا را پر ملات کشیدیم و تقسیم کردیم.
 پس از صرف شام و خداحافظی مهمان‌ها، نصف دیگ برنج و
 نصف دیگ خورش باقی ماند. سید به زنان همسایه که متعجب
 نگاه می‌کردند، گفت:

- دیس‌ها را پر کنید و بین اهالی محل پخش کنید.
 مرغ و پلو را در دیس‌ها کشیدیم و بین همسایه‌ها تقسیم کردیم.
 کارمان تا نیمه‌شب به طول انجامید. از نفس افتاده بودیم ولی
 تمامی نداشت! همسایه‌ها موقع خداحافظی از همسرم حلالیت
 خواستند و گفتند: «ما نمی‌دانستیم غذای شما این قدر برکت دارد.»
 فردا شب موقع اذان مغرب، در خانه را زدند. دو مرد لاغر کراواتی
 با کت‌وشلوار کرم و مشکی پشت در ایستاده بودند.
 - آقای هاشمی خانه هستند؟
 - خیر!

پاکتی مهر و موم شده دادند و سپردند که حتماً به سید هاشم تحویل
 بدهیم. همسرم ساعتی بعد به خانه آمد. نامه را باز کرد و چندانیه‌ای
 به آن خیره شد؛ سپس تا کرد و در جیش گذاشت.
 - چی نوشته؟!!

- هیچی!.

فردا صبح سید هاشم از خانه بیرون رفت و درست، هجده روز نیامد. از اینکه کجا رفته بود و برای چه رفته بود، اصلاً خبر نداشتم! در این مدت به شهربانی و سراغ رفقای همسر و حتی حوزه علمیه هم رفتم. ولی به خاطر سابقه سیاسی‌اش، نتوانستم جواب درست و درمانی بیابم. پس از ۱۸ روز یک‌باره سروکله‌اش پیدا شد. بشاش و قبراق!

- نتوانستند چیزی ثابت کنند. دو روز پیش آزادم کردند.

- پس این دو روز کجا بودید؟!.

- نذر کردم اگر از زیر دست ساواک جان سالم به دربرم به زیارت آقا بروم. با قطار به مشهد رفته بودم و حالا برگشته‌ام. آثار ضرب و جرح در صورت و گردن و بازوهایش پیدا بود. حتماً به خاطر مراسم چهلم حاج آقا مصطفی دستگیر شده بود. پس از این اتفاق سید هاشم به فکر تغییر مکان افتاد. خانه‌ی هادی‌آباد را فروخت و در چهارراه کوروش یک‌خانه ۱۰۰ متری دوطبقه خرید.

شکر خدا همسایه‌های خوبی داشتیم که به خاطر اعتقاد به جد سید هاشم، بیش از دیگران، به ما محبت می‌کردند. یکی از آنان زنی بود که پسری به نام عباس داشت. یک روز که همسر در خانه نبود و بچه‌ها در کوچه مشغول بازی بودند، مدینه از آن‌ها سراغ همسر را گرفته بود. وقتی فهمیده بود در منزل نیست، سپرده بود که از پدرشان دایمی برای شفای سردرد پسرش بگیرند. پس از رفتن زن همسایه، بستنی‌فروش به داخل کوچه می‌آید و با فریاد «آلاسکا ... آلاسکا» آن‌ها را به وسوسه می‌اندازد. سید حسن و سیده خانم که می‌دانستند پولی در خانه نداریم، با یک‌تکه کاغذ سفید تاشده به سراغ مدینه خانم می‌روند. او هم با خوشحالی کاغذ را گرفته و مبلغی به فرزندانش می‌دهد. یک‌ساعتی طول کشید تا

مدینه خانم مجدد به سراغ ما آمد.

- خدا رفتگان سید هاشم را بیامرزد، همین که بچه‌ها دعا را آوردند، تب عباس قطع شد.

بچه‌ها را صدا کردم و ماجرا را پرسیدم. شب که همسرم به منزل آمد، سپردم که حسابی نصیحتشان کند تا دیگر این اتفاق نیفتد و نیفتاد.

از دیگر همسایه‌های خوبمان، حسین آقا اسماعیلی بود که خانه‌شان دیواره‌دیواره خانه ما بود. مردمانی ساده‌دل و مهربان از روستای آبخوره. مراوده خوبی بینمان برقرار بود. همسرم مرتب به روستای آن‌ها می‌رفت و مراسم مذهبی‌شان را اداره می‌کرد. این دوستی باعث پیوند اخوت شد، به‌طوری‌که سید هاشم صیغه برادری با حاج حسین و مهدی اسماعیلی خواند.

سال ۵۷، اوج فعالیت‌های سیاسی و مذهبی همسرم بود. حیاط خانه را چادر کشیده بود. مرتب مجالس هیئت تشکیل می‌داد و اعلامیه پخش می‌کرد. هر از چندی به همراه حسین آقا به قم می‌رفت و از حوزه علمیه و افرادی که هرگز نامشان را بر زبان نمی‌آورد، اعلامیه می‌گرفت. کاغذها را در ماشین پیکان جاسازی می‌کردند و به قزوین باز می‌گشتند، سپس شب‌ها برای پخش اعلامیه بیرون می‌رفتند. یک‌شب ترس و دلهره‌ای در دلم افتاد و او را از این کار منع کردم، ولی با خیال راحت گفت:

- خانم آقا، کسی به بچه‌ها شک نمی‌کند. ما هم از دور مواظبشان هستیم.

بند دلم پاره شد:

- کدام بچه‌ها؟!.

- برادران کوچک حسین آقا، کاغذها را زیر لباسشان پنهان می‌کنند و یکی‌یکی از زیر در، داخل می‌اندازند. نگران نباش، حواسمان جمع است.

عاقبت، ساواک خبردار شد و برای چندمین بار به سراغمان آمد. مأمورهای اتوکشیده، کل خانه را تفتیش می‌کردند. چیزی دستگیرشان نشده بود، ولی ورود و خروج به خانه را غدغن کرده بودند. منزل ما در کوچه کرمانی، به سمت وخمیات نیز راه داشت. بنابراین دو مأمور، در دو طرف کوچه در حال نگهبانی بودند. اقدام بعدی، بستن مسجد حضرت ابوالفضل (ع) بود که همسر من به‌عنوان امام جماعت در آنجا نماز می‌خواند.

حق خروج از خانه و تهیه مایحتاج را نداشتیم. به‌ناچار بچه‌ها را به منزل یکی از اقوام به نام مش قربان فرستادیم. کم‌کم مواد غذایی مان ته کشید و گاز کپسول هم تمام شد. هر چه اصرار کردیم مأموران اجازه خروج نمی‌دادند. مانده بودیم چه کار کنیم که حسین آقا از آن‌طرف دیوار، نردبان گذاشته و بی‌سروصدا بالا آمده بود:

- سید! سید! بگو چه چیزهایی نیاز داری، براتون بیاورم.

سریع قبله‌ی غذا و کتری آب را به او دادیم. ناهار و چای آن روزمان مهیا شده بود. حسین آقا و همسر مهربانش خدیجه خانم، هرروز مخفیانه از بالای دیوار با ما ارتباط برقرار می‌کردند. یک‌بار یکی از اقوام، بی‌خبر از همه‌جا به منزل ما آمد. مأموران او را پشت در متوقف کرده بودند. با اصرار نیم ساعته وقت گرفت که سید را ببیند. گفته بود از تهران آمده و قصدش احوال‌پرسی و صله‌رحم است. بالاخره دل مأموران به رحم آمده و اجازه ورود داده بودند.

از اینکه پس از مدت‌ها مهمان داشتیم، ذوق‌زده بودیم. اما این ذوق زدگی چندان دوام نیاورد، چون امکانات پذیرایی نداشتیم. وقتی سید و مهمانش در حال خوش‌وبش بودند، دستپاچه به آشپزخانه رفتم. برحسب عادت کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم. یک‌باره یادم افتاد گاز تمام‌شده. با این امید که شاید

گاز ته‌نشین بتواند، یک کتری آب را بجوشاند، کپسول را روی زمین خواباندم. کبریت که زدم شعله آبی‌رنگ آتش، اشک ذوق به چشمانم آورد. چایی دم شد و مهمان پس از نوشیدن چایی، خداحافظی کرد و به تهران بازگشت.

حدود یک ماه، گاز ته‌نشین، به دادم‌ان رسیده بود و معجزه‌آسا بزرگ‌ترین مشکل محاصره و تحریم را برایمان حل کرده بود. سید هاشم خوشحال از این قضیه، شعب ابوطالب را برایم مثال می‌زد و مرا دعوت به صبوری و توکل می‌کرد.

و بالاخره بهمن ۱۳۵۷ از راه رسید. در کل کشور، تغییراتی رخ می‌داد که ساواک قدرت کنترل سابق این حوادث را از دست داده بود. مأموران ساواک هم دست از محاصره‌ی خانه ما کشیده بودند و پی کارشان رفته بودند.

سید هاشم با حاج آقا سیدعلی اکبر ابوترابی دوستی نزدیکی داشت و گاهی باهم راهی تظاهرات می‌شدند. در قزوین هم هر روز راهپیمایی اعتراضی از خیابان کورش آغاز می‌گشت و تا خیابان پادگان ادامه می‌یافت.

روز ۲۲ بهمن، دیگر خیالم راحت شد و با خودم گفتم: «خدا را شکر! این پایان زندگی پرفرازونشیب ماست. پس از این، روزهای آرام و بی‌دغدغه‌ای خواهیم داشت.»

فصل هفتم در جستجوی آرامش

اسفندماه ۱۳۵۷ جنب و جوش خاصی بین مردم شهر در جریان بود که مرا به یاد تکاپوی اهالی زادگاهم برای استقبال از سال نو می‌انداخت. مردم با خیال راحت به پیشواز سال نو می‌رفتند. در محله کوروش هم قالی‌های کوچک و جاجیم‌های رنگارنگ، از دیوار و پشت‌بام‌ها آویزان بودند. مردها به بازار می‌رفتند و با آرد، شکر، هل و وانیل به خانه باز می‌گشتند. بوی نان برنجی، پادرازی و شیرینی اتابکی، حسابی در کوچه‌ها پیچیده بود. پس از اتمام این کارها، نوبت خرید لباس عید و نونوارشدن بود. از همسرم پرسیدم: «کی وقت می‌کنی بچه‌ها را به بازار ببریم؟»

- توکل به خدا! به وقتش خبرت می‌کنم.

دو روز مانده به عید، دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود:

- آقا!، چرا به فکر بچه‌ها نیستی؟ طفلکی‌ها چشمشان به

دست شماست.

عصر آن روز همگی راهی مغازه لباس‌فروشی سیف‌علی شدیم؛ مغازه بزرگی در محله قدیمی‌مان هادی‌آباد که اجناس متنوع، و باقیمت مناسب داشت. پس از انتخاب چندتکه لباس برای هرکدام از فرزندانم، سیف‌علی دفتر حساب‌و‌کتابش را روی میز گذاشت. سپس چرتکه انداخت و پرسید:

- حاج‌آقا قابل شمارا ندارد، مغازه خودتان است. راستی توی همان حساب‌کتاب‌های همیشگی بنویسم؟.

سید هاشم، در حال جا دادن لباس‌ها درون زنبیل جواب داد:

- جدا بنویس. حساب‌ها را قاطی نکن.

فروشنده با خیال اینکه مرا دوبه‌شک می‌کند، نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت:

- حاج‌خانم!، می‌دانی این حاج‌آقا چند تا بچه دارد؟.

- بله می‌دانم! تمام فقرای این محل، بچه‌های حاج‌آقا هستند.

وقتی خیال سیف‌علی راحت شد، سرش را جلو آورد و طوری که همسرم نشنود، زمزمه کرد:

- چند روز است که دست بچه‌های ندار را می‌گیرد و به اینجا می‌آورد. خدا خیرش بدهد. باهم تا کردیم، خُردخُرد پول اجناس را بپردازد. خدا را چه دیدی؟. شاید این هم بشود توشه‌ی آخرت ما!.

سال نو، مشکلات نو به همراه خودش آورده بود. آن خیالاتی که برای زندگی آرام و بدون دغدغه در ذهن داشتیم، همه دود شده و به هوا رفته بود.

همسرم که تا پایان سطح سه در حوزه علمیه درس‌خوانده بود، به کمیته انقلاب اسلامی پیوسته بود. وظیفه‌اش کنترل عوارضی قزوین بود. ضبط اسلحه و کشف کالاهای قاچاق! موقع اذان ظهر به

خانه می‌آمد. وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. دست‌وبالمان تنگ بود و در خانه ما از سفره‌ی رنگین خبری نبود. اغلب نان و پنیر یا نان و خربزه می‌خوردیم. یک‌بار به شوخی گفتم:

- الان توی کمیته چلوکباب می‌خورند. تو آمده‌ای خانه، نان و خربزه بخوری؟!.

- عروس آقا!، روز قیامت جلوی ۲۱ میلیون آدم، جواب این نان، راحت‌تر از جواب چلوکباب است.

وسواس خاصی به بیت‌المال داشت. تا جایی که با آب کمیته، وضو نمی‌گرفت. چند وقتی به همین نحو گذشت تا نوبت نگهبانی‌های شبانه رسید. یک شب خداحافظی کرد و به کمیته رفت. ولی یک ساعت نشده، به خانه بازگشت. دمغ و گرفته بود.

- سر پست بودم که یکی از مسئولین کمیته سوار ماشینش شد. جلو رفتم و با احترام تقاضای بازرسی کردم. از کوره دررفت و گفت: «مگر مرا نمی‌شناسی؟. چطور جرئت می‌کنی ماشین مرا بازرسی کنی؟». به او گفتم: دستور دارم همه خودروهایی را که به کمیته ورود و خروج می‌کنند، بازرسی کنم. تهدیدم کرد. کوتاه نیامدم و صندوق عقب را بالا زدم. چشم‌ت روز بد نبیند، پر از سیگار و کالاهای قاچاقی بود که در عوارضی ضبط کرده بودیم.

- می‌خواهی گزارش کنی؟.

- من وظیفه خودم را درست انجام داده‌ام. از فردا دیگر به آنجا نمی‌روم. وجود اینجور آدم‌ها، انسانهای باخدا و مخلص را هم بدنام می‌کند.

همسرم از کمیته درآمد و به «جوانان جمعیت حافظ وحدت قزوین»^۱ پیوست. مدتی در پادگان ارتش، مشغول آموزش نظامی شد.

۱. پس از پیروزی انقلاب و اعلام بی‌طرفی ارتش، هسته اول «جمعیت حافظ وحدت» تشکیل شد. بنا بر مجوز وزیر دفاع - دکتر چمران - به پادگان‌ها اجازه داده شد تا به نیروهایی که مستعد هستند، آموزش نظامی بدهند؛ در قزوین این آموزش‌ها در پادگان ۱۶ زرهی زیر نظر افسران جوان صورت گرفت. این جمعیت تحت سازمان‌دهی سید علی‌اکبر ابوترابی که با دکتر چمران ارتباط نزدیکی داشت به ثمر رسید. هدف تشکیل این گروه کمک به کمیته

در حین پرش از مانع، پایش شکست و چند ماهی در بستر بماند. بهار سال ۱۳۵۹ از طرف جمعیت حافظ وحدت به قصر شیرین اعزام شد. گویا در مرزها خبرهایی بود که اغلب مردم بی‌خبر بودند. همسرم رفت و بعد از مدتی به سلامتی بازگشت. چند نفری از دوستانش که موفق نشده بودند او را همراهی کنند، به دیدنش آمده بودند. سید به همان اندازه که در جمع خانواده، ساکت و کم‌حرف بود، در جمع دوستانش، شوخی و خوش‌صحبتی می‌کرد. برای دوستانش تعریف می‌کرد:

- با آقای منوچهر مهجور- رئیس سپاه قصر شیرین - هماهنگ بودیم. شهید مهدی منجم هم آمده بود. من با مهدی حمزه‌ای هم‌سنگر شده بودم. در پاسگاه پرویز خان - در شمال قصر شیرین و نزدیکی‌های شهرک مرزی خسروی - حدود ۴۵ روزی مستقر بودیم. نیروهای عراقی مرتب پاسگاه و شهر را می‌کوبیدند. من که می‌گویم خیال جنگ دارند. ببینید کی گفتم، عراقی‌ها به پاییز نکشیده، رسماً اعلام جنگ می‌کنند.

وقتی دوستانش، نچنچ‌کنان سختی حضور در این مناطق را تأیید می‌کردند، همسرم ادامه داد:

- البته دل‌خوشی‌های ما هم سر جایش بود. یادش به خیر. یک‌شب وقتی که پاسگاه را تخلیه کردیم و در سنگرهایی که خودمان ساخته بودیم پناه گرفتیم، برادر موسی لو و یعقوب توکلی از راه رسیدند. من و مهدی سنگری را به آن‌ها نشان دادیم که بروند و مستقر شوند. هوا تاریک بود و بدون اینکه بدانند سنگرشان پر از مورچه و جک‌وجانور است، داخل رفتند و اندکی بعد صدای آخ‌واویشان درآمد. ما که از خنده روده‌بر شده بودیم، گفتیم مواظب خودتان باشید. این مورچه‌ها پدر آدم را درمی‌آورند.

فصل هشتم

دریای مهربانی

چهارم مرداد سال ۱۳۵۸ اولین روز ماه رمضان بود. شب چهارشنبه، بیست و یکم ماه رمضان، همسرم با دست پر به خانه آمد. گوشت، سبزی، میوه، برنج اعلا، زولبیا و خرما و...

حدس زدم مهمان‌های مهمی داشته باشیم. حتماً مسئولین شهر دعوت بودند که همسرم سنگ تمام گذاشته بود.

آستین‌ها را بالا زدم و از صبح شروع به کار کردم. سوپ جو بار گذاشتم و برنج خیساندم، سبزی‌ها را پاک کردم و نان خشک برای دیماج کوبیدم، خورش درست کردم و حلوا پختم.

از بس که دوندگی کرده بودم، دم افطار از کت و کول افتاده بودم. کمی مانده به اذان مغرب، سید هاشم از راه رسید و با دقت، نگاهی به سفره انداخت:

- بارک‌الله!، بارک‌الله!، ببین عروس آقا چه کار کرده! الآن

می‌روم دنبال مهمان‌ها.

همسرم با خوشحالی از خانه خارج شد. جای را با هل و چوب دارچین دم کردم و برای خوشامدگویی آماده شدم. بعد از نیم ساعت، تقه‌ای به در خورد و صدای «یا الله ... یا الله» به گوش رسید. پیش خودم گفتم نکند فرماندار یا شهردار باشد. در اتاق باز شد و ریشه‌ی آدم‌هایی که در دهانه سلامگاه و اطراف امامزاده حسین (ع) مشغول سائلی بودند، وارد اتاق شدند. آدم‌هایی بالباسهای سیاه و چرک‌مرده و با موهای ژولیده! چند نفر پیرزن با چادرهای پاره و نخ‌نما، با دو نابینا و دو سه‌نفر معتاد، سرجمع ۱۵ نفری می‌شدند. مهمان‌های بی‌نوا تا چشمشان به غذاهای رنگین افتاد، ذوق‌زده کنار سفره نشستند و بی‌تعارف شروع به خوردن کردند. خستگی درجانم رسوب کرده بود. به آشپزخانه رفتم و روی زمین نشستم. در این حین سید هاشم به دنبالم آمد:

- عروس آقا! بیا پیش مهمان‌ها. چرا اینجا نشسته‌ای؟

- چرا به من نگفتی این‌ها دعوت‌اند؟ می‌دونی از صبح تا الآن، با زبان روزه، چقدر زحمت کشیده‌ام؟
جلو آمد و با صدای آهسته گفت:

- این‌ها مهمان‌های خدا هستند. افطار مال این‌هاست، مسئولین که همه رقم می‌خورند.

همسرم مهمان‌نواز و خوش‌مشرّب بود. همیشه در خانه‌ی ما به روی مسافران روستا و هیئت‌های مذهبی یا آدم‌های گرفتار، باز بود. حتی اغلب صبح‌ها مهمان سرزده داشتیم، بخصوص از راه‌های دور و روستاهای اطراف و با چای و نیمرو از آنها پذیرایی می‌کردیم. سید هاشم همیشه می‌سپرد که برای ناهار و شام، دو پرس بیشتر غذا تهیه کنم. به خاطر همین، وقتی برای خواستگاری دخترم آمده بودند، متوجه نشدم خواستگار هستند. همسرم که از ماجرا خبر داشت، از خانه بیرون رفته بود. به من سپرده بود که مجلس را

خودم اداره کنم. حق با او بود، چون فاطمه در حضور پدرش به دیدار خواستگارها نمی‌آمد.

توی جلسه خواستگاری، فاطمه با چادر و سینی چای وارد شد. داماد از خانواده آبروداری بود که در هوانیروز اصفهان خدمت می‌کرد. آن شب همسر از کمالات والدین حیدر علی بابایی تعریف کرد که زبانزد دوست و آشنا بود. سپس فاطمه را صدا کرد و نظرش را پرسید. دخترم سرش را پایین انداخت و حرفی نزد:

- عزیز بابا!، همین‌که ساکتی و چیزی نمی‌گویی، یعنی موافقی.

فاطمه درحالی‌که گونه‌هایش سرخ‌شده بود، لبخند کم‌رنگی زد. از جا بلند شد و با شتاب به طبقه پایین رفت. خانواده داماد برای بار دوم آمدند و صحبت‌ها و توافقات اساسی انجام گرفت. حیدر علی اصرار داشت مبلغ ۱۵۰ تومان مهریه دخترم کند، ولی سید مخالف بود.

- اگر این مقدار مهریه تعیین کنی، یعنی مستطیع هستی و باید به مکه بروی. ۲۰ تومان کافی است.

فردای آن روز، لحاف‌دوز خبر کردیم و در حیاط خانه، بساط دوخت و دوز به راه افتاد. سید هم که می‌دانست درگیر کارهای خانه و بچه‌ها هستم، به‌تنهایی به بازار رفت و باسلیقه خودش شروع کرد به خرید جهیزیه.

۱۷ بهمن ۱۳۵۹ روز عروسی دخترم بود. مراسمی ساده و خودمانی! سید شیربهایی دریافت نکرد. مخالف کرایه هتل بود. حتی اجازه گل زدن به ماشین عروس را هم نداد. وقتی خانواده داماد برای بردن عروس آمدند، زیر گوش حیدر علی گفت:

- مقابل خانه‌ی ما عروست را سوار کن و جلوی در خانه‌ی خودت پیاده کن. مبادا بوق بزنی و سروصدا راه بیندازی! مردم شهید داده‌اند و عزادارند.

بدین ترتیب دختر ۱۷ ساله‌ام که اولین الگوی زندگی‌اش پدرش بود، با رضایت کامل به خانه‌ی بخت رفت.

سید هاشم و برادران جمعیت حافظ وحدت، شب‌ها در عوارضی بزرگراه تهران- قزوین اتومبیل‌ها را کنترل می‌کردند. اسلحه، مواد مخدر، طلا، ارز، عتیقه و سیگار و روزنامه‌های ضدانقلاب، برنج و روغن قاچاقی و ... از وسایل توقیف شده بودند. یک‌بار حدود ۲۵ کیلوگرم طلا کشف کرده بودند. بار دیگر در شهر صنعتی البرز، پنج مرد مسلح را به دام انداخته بودند که قصد خرابکاری در پمپ‌بنزین را داشتند. خلاصه حسابی سر همسرم شلوغ بود و خیلی کم در خانه پیدایش می‌شد. یک روز بعد از خرید برنج و سیب‌زمینی و روغن و اقلام دیگر برای خانه، ساکش را بست. به او گفتم:

- کجا می‌ری؟
- آمل. کمونیست‌ها قصد تصرف شهر را دارند.
- نگاهی به کودکانم که مثل دانه‌های تسبیح ریشه شده بودند و قطار بازی می‌کردند انداختم:
- منو با این هشت تا بچه تنها می‌ذاری؟
- متعجب به چشم‌هایم خیره شد:
- بارک‌الله!، بارک‌الله! بارها روی منبر گفته‌ام ای کاش من هم در زمین کربلا بودم و شهید می‌شدم.
- خرق عادت کرده بود و بی‌نفس حرف می‌زد. باورش نمی‌شد این اعتراض را از زبان همسرش شنیده باشد.
- بین عروس آقا!، من، بچه‌ها و تمام این زندگی برای تو هستیم. اگر می‌مانی بمان. اگر نمی‌مانی، دستت را در دست مادرت می‌گذارم و امانتی‌اش را پس می‌دهم.
- و با انگشت بچه‌ها را نشان می‌داد که بی‌توجه به بگومگوی ما مشغول بازی بودند.
- این‌ها را هم می‌سپارم به دست خالقشان!

شرم زده عذرخواهی کردم. سید هاشم نیز کمی مزاح کرد تا از دلم درآورد. صبح فردا پشت سرش آب پاشیدم و سپردمش به همان خدایی که همسرم تا آن اندازه به او ایمان داشت. با خودم عهد کردم بیش از پیش مواظب کلامم باشم و ایمان قلبی‌ام به خداوند را با تعلقات دنیوی معامله نکنم.

با رفتن همسرم، من و فرزندانم مشغول زندگی روزمره شدیم. مقداری خرید داشتم که در نبود همسرم، خودم باید تهیه می‌کردم. از این رو زنبیل قرمز را برداشتم و چادرم را سر کردم. همین که وارد حیاط شدم صدایی از بالا پشت‌بام مرا خواند.

- مامان، مامان. کجا می‌ری؟

ملیحه بود که لبه پشت‌بام نشسته بود و دست‌های کوچکش را به قرنیز تکیه داد بود.

- ملیحه مواظب باش! برو عقب.

- من هم بیام؟

- برو عقب، خطر داره!

دخترم از جا برخاست. دستش را به سیم آنتن گرفت. آنتن از جا کنده شد و از بالای ساختمان دو طبقه، با سر سقوط کرد.

از قضا، طناب لباس را به موازات عرض پشت‌بام بسته بودم که ملیحه روی آن افتاد و سپس روی زمین. طناب شدت ضربه را گرفت و دخترم پس از سقوط از جا برخاست و شروع به گریه کرد. سریع بغلش کردم و به بیمارستان بردم. دکتر پس از رادیولوژی و معاینه دقیق اعلام کرد که خوشبختانه خبری از ضربه مغزی یا آسیب دیگری نیست. چند روز بعد هاشم از راه رسید.

- حال ملیحه خوبه؟

تعجب کردم! از این قضیه خبری به او نرسانده بودم.

- صحیح و سالم در اتاق مشغول بازی است.

- مطمئنی؟!

- چطور آقا سید؟ کسی حرفی زده؟
سید هاشم داخل آمد و پس از دیدن ملیحه و به آغوش کشیدنش گفت :

- چند روز پیش، یکهو به دلم برات شد برای ملیحه اتفاق بدی افتاده! تلفن هم که در دسترس نبود. برای همین کلی غصه خوردم تا به خانه بیایم.

سید هاشم می گفت که مردم آمل به کمک نیروهای داوطلب، به مقابله‌ی کمونیست‌های چپ‌گرا رفته‌اند و آن‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌اند.^۱ در این قائله، چهل نفر از مردم آمل شهید و تعداد زیادی زخمی شده بودند. ولی همسر صبیح و سالم بازگشته بود.

سید از جمعیت حافظ وحدت نیز درآمد و در پایگاه امامیه عضو بسیج شد. ولی همچنان مشغول خدمت به هم‌وطنان و افراد نیازمند نیز بود. لباس بسیجی بر تن می‌کرد. عمامه سیاهش را روی سر می‌گذاشت. با موتور راهی روستاهای اطراف بوین‌زهرا همچون شاهین تپه، شهرستانک و رحمت‌آباد می‌شد و در مساجد به تبلیغ دین و جمع‌آوری کمک برای مستمندان می‌پرداخت. زیاد اتفاق می‌افتاد که اهالی روستاها با پخت نان محلی یا تقدیم محصولات کشاورزی در طرح امداد شرکت کنند. پیشکشی‌های خود را در وانت، بار می‌زدند و به دنبال موتور سید به منزل مستمندان می‌رفتند. خدیجه خانم، همسر حسین آقا برایم تعریف میکرد که سید هاشم در ساخت مسجد آبخوره، با همان لباس روحانیت، بیل می‌زد.

یک‌بار همسر در محله هادی‌آباد به منزلی دعوت شده بود که پانزدهم همراه روزه داشتند. پس از پایان روزه‌خوانی، سید در

۱. در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ نیروهای کمونیست و چپ‌گرا با تصور همراهی مردم آمل، به این شهر حمله کردند. روز ششم بهمن مردم با حضور در خیابان‌ها و سنگربندی مقابل منازل در برابر نیروهای کمونیست ایستادگی کردند و آن‌ها را از شهر بیرون انداختند.

مورد کمک به نیازمندان صحبت کرده بود. مقداری پول جمع‌آوری شد. پس از پایان جلسه، پول را گرفت و راهی منزل زن بیوه‌ای با ۵ فرزند شد، غافل از اینکه یکی از زنان مجلس تعقیبش می‌کند. به فاصله ده متری با یکدیگر، کوچه‌پس‌کوچه‌ها را طی می‌کنند تا به مقصد می‌رسند. همسرم پشت در خانه‌ای با دیوارهای آجری که نشان از صاحبی تهیدست داشت، توقف می‌کند. با یک‌تکه سنگ چند ضربه کم‌جان به در می‌نوازد. اندکی بعد، چند کودک قد و نیم‌قد بیرون می‌دوند و همانند گنجشک‌هایی که به دور ظرف غذا حلقه می‌زنند، با خوشحالی دور همسرم می‌چرخند. سید هاشم، پول را به فرزند بزرگ‌تر می‌دهد و فوری دور می‌شود. در این حین مادر کودکان بیرون می‌آید و دور شدن سید را می‌بیند. زن جوانی که صورتش را با پرچادر پوشانده بود، از فرصت استفاده کرده، جلو می‌رود و از آن زن می‌پرسد:

- ببخشید خانم!، شما این حاج‌آقا را می‌شناسید؟.

آن زن، پول را از دست کودکش گرفته و فرزندان‌ش را به داخل خانه می‌فرستد و می‌گوید:

- نه خانم!، نمی‌شناسم. نمی‌دانم از کجا فهمیده بچه‌هایم یتیم هستند و دستم تنگ است.

- روضه‌خوان محله ماست و اسمش سید هاشم است.

- خدا خیرش بدهد. نمی‌دانی اگر این کمک‌ها نبود، چه شب‌هایی که باید کودکانم با شکم‌گرسنه سر بر بالین می‌گذاشتند. پانزدهم ماه بعد، همسرم مجدد برای روضه‌خوانی به همان خانه دعوت می‌شود. زن تعقیب‌کننده به پای منبر می‌رود. موقوف را برای سید تعریف می‌کند و از او حلالیت می‌طلبد. مردمی که پای منبر نشسته بودند، این حکایت را می‌شنوند و دهان‌به‌دهان آن را نقل می‌کنند. آنقدر که به گوش من هم می‌رسد.

فصل نهم

خواب نوشین

از تاریخ ۵۸/۱/۱۰ تا تاریخ ۵۸/۲/۲۰ همسرم به عنوان تک‌تیرانداز به منطقه غرب می‌رود و پس از مدتی باز می‌گردد.^۱ هر موقع از فعالیت‌هایش می‌پرسیدم، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- توکل به خدا!، کار خاصی نمی‌کنم.

کم‌حرف و سربه‌زیر، در سکوت کامل، برنامه‌هایش را پیش می‌برد. با آغاز جنگ، فکر و ذکرش شده بود جبهه. مرتب اخبار جنگ را تعقیب می‌کرد و به پایگاه امامیه رفت‌وآمد می‌کرد. با خودم می‌اندیشیدم که همین روزها عازم جنوب می‌شود و چنین نیز شد.

همسرم قبل از اعزام، خانه‌ای ۶۰۰ متری در خیابان عبید زاکانی انتخاب کرد و تصمیم گرفت با شراکت حسین آقا آن را بخرد. این خانه یک عمارت قدیمی بود که دو ساختمان شمالی و جنوبی ۱. مرحله دوم اعزام وی، در تاریخ ۱۳۵۸/۳/۲۰ تا تاریخ ۱۳۵۸/۴/۳۰ در کردستان و مرحله سوم در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۴ تا تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۵ در قرارگاه حمزه در محل بانه بود.

داشت. در بین دو ساختمان، حیاط بزرگی شبیه باغ وجود داشت با درختان میوه و گردو و گل‌های زیبا! حیاط بزرگ و باصفا با آن حوض فیروزه‌ای و بوته‌های یاس و درخت‌های میوه مرا به یاد همان باغی می‌انداخت که در شش‌سالگی خوابش را دیده بودم. همسرم یک بهشت کوچک به خانواده‌اش هدیه داده بود.

سید هاشم پس از اسباب‌کشی به خانه جدید، در تیرماه ۱۳۶۱ با لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) راهی جبهه شد. موقع خداحافظی به او گفتم:

- تو مسافری! واجب نیست روزه بگیری.

روزهای سختی را می‌گذراندم. با وجود هشت فرزند، رسیدگی به کودکان در کنار رتق وفتق امور زندگی مشکل بود. همسایگی با خانواده‌ی حاج حسین که در ساختمان جنوبی زندگی می‌کردند، دلم را آرام می‌کرد. فرزندانم با کودکان حاج اسماعیل که یک دختر و سه پسر داشت، هم‌بازی بودند که دل‌تنگی‌شان برای بابا را تحت تأثیر قرار می‌داد.

در همان روزهای نخستین نامه‌ای از طرف همسرم دریافت کردم که دلم را لرزاند. او در نامه نوشته بود:

«امروز در کنار هم‌زمانم، درون سنگر دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم تا قبل از شروع عملیات، اندکی استراحت کنم. چند دقیقه‌ای نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم. یک‌باره صدای مردی را شنیدم که از بیرون سنگر صدایم می‌کرد.
- بیدار شو سید! عملیات آغاز شده!»

از جا پریدم و عمامه‌ام را روی سرم گذاشتم. مردی بلندبالا با ردای سبز بیرون سنگر ایستاده بود. بیرقی سفید با شعار «لا إله إلا الله محمد رسول الله» در دست داشت که مرا به یاد شهداتین می‌انداخت. پرچم را کنار سنگر بر زمین کوبید و گفت:

- برو کسانی را که آماده شهادت هستند بیدار کن!
 به داخل بازگشتم و هم‌زمانم را صدا کردم.
 چند نفری در خواب عمیق بودند و تنها تکانی به خود
 دادند. ولی برخی بیدار شدند و نشستند. گفتم که
 عملیات آغاز شده، باید زودتر راه بیفتیم. فوری از سنگر
 خارج شدم. مرد عارف با لبخند گفت:
 - سیدا! چرا این قدر عجله داری؟

همگی پشت سر آن مرد روحانی به راه افتادیم.
 مدتی راه رفتیم تا رسیدیم به حوض بزرگی که از
 میانش خون می‌جوشید و فوران می‌کرد. مرد روحانی
 به حوض اشاره کرد و گفت:

- هر کس عاشق شهادت است، وضو بگیرد!
 سریع آستین‌هایم را بالا زدیم و زودتر از همه وضو
 گرفتیم. هم‌زمانم که رفقای قزوینی خودم مثل هادی
 اسماعیلی و مهدی زمانی بودند، بعد از من وضو
 گرفتند. در این حین چشم افتاد به گنبد باشکوه امام
 حسین (ع) که آن دوردست‌ها می‌درخشید و از خود نور
 طلایی ساطع می‌کرد. صدای مارش عملیات درآمد و
 من جلوتر از بقیه به سمت دشمن یورش بردم. در
 همان لحظه تیری از غیب آمد و بر پهلوی من نشست.
 فوری عمامه سیاهم را باز کردم و دور شکم پیچیدم.
 خون از دهان و بینی‌ام بیرون زد و تمام سر و رویم
 را سرخ کرد. در این حین از خواب پریدم و خودم
 را در کنار هم‌سنگری‌هایم دیدم که مشغول استراحت
 بودند.»

شب قدر ۱۹ ماه رمضان احیا گرفتیم و تا سحر بیدار ماندم.
 عبادت کردم و برای سلامتی سید هاشم دعا خواندم. موقع سحری
 به همراه پسر بزرگم سید حسن سحری خوردم و راهی مسجد
 فاطمه زهرا (س) شدم. تک‌تک کلمات نامه‌ی سید در مغزم تکرار

می‌شد. مبدا خوابش تعبیر شود و به حقیقت بیوندد؟ دست‌تنها، بچه‌ها را چطوری سروسامان بدهم؟ ندایی در دلم پاسخ داد: «بد به دلت راه نده. تعبیر مرگ، عمر دراز است.»

بعد از نماز صبح، به خانه بازگشتم و حیاط را آب‌وجارو کردم. بوی خاک خیس‌خورده حالم را جا می‌آورد. به اتاق رفتم. بین پسرم حسین که چهار سال داشت و علی ۹ ماهه دراز کشیدم. تازه چشم‌هایم گرم شده بودند که حس کردم کسی بالای سرم ایستاده و به من زل زده است. هراسان از جا پریدم و پشت سرم را نگاه کردم. سید هاشم بود.

- مرا ترساندی آقا!!
- کلید انداختم و بی‌سروصدا آمدم که بچه‌ها از خواب بپرند.
- به چه نگاه می‌کنی؟!
- به تو نگاه می‌کنم. باوجود شیر زنی مثل تو، با خیال راحت شهید می‌شوم.

نگاهی به فرزندانم انداختم که معصومانه در خواب شیرین، کودکانه نفس می‌کشیدند. آهسته گفتم:

- تو را به جدت قسم، این قدر شهید شهید نکن! با این آرزو، دلم را می‌لرزانی. جبهه رفتی بجنگی و راه کربلا را بازکنی، نه اینکه ... استغفرالله!

همانطور که مانند شعرا داشت از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت:

- ولی این بار واقعاً شهید می‌شوم. نامه‌ام را که خواندی؟!
- بله خواندم و بعدش بردم به دفتر حاج آقا باریک‌بین تحویل دادم.

- باید به اصفهان بروم. می‌خواهم فاطمه را ببینم.
- دخترم فاطمه به خاطر کار همسرش که در ارتش هوانیروز اصفهان خدمت می‌کرد در شاهین‌شهر ساکن شده بود.

همسر من انس و علاقه خاصی نسبت به فرزند اولش داشت. بخصوص که پدر همسر دخترم نیز عاشق فاطمه بود و در نبود سید هاشم، محبت فراوانی به دخترم ابراز می‌کرد.

سید هاشم اصرار می‌کرد با هم برویم. می‌گفت این آخرین مسافرت دسته‌جمعی ماست، دوست دارد در کنار هم باشیم. پیشنهاد همسر من قابل قبول نبود. مسافرت با هفت فرزند! آن قدر اصرار کرد که عاقبت پذیرفتم.

بندوبساط مسافرت را بستیم و به راه افتادیم. ابتدا به تهران رفتیم. چند ساعتی منزل خواهرم ماندیم. سپس به همراه شوهر خواهرم که تاکسی داشت و در فرودگاه کار می‌کرد، راهی اصفهان شدیم. در میانه راه، به شهر قم نیز رفتیم و زیارتی کردیم.

غروب بود که به منزل دخترم رسیدیم. شوهر خواهرم پس از چُرت کوتاهی به تهران بازگشت. از آنجاکه روزه‌مان شکسته شده بود، فاطمه برایمان شام تدارک دید. همسرش در منزل حضور نداشت و برای انجام مأموریتی به سقز رفته بود. فرزندانم حسابی با خواهرزاده‌شان اکرم، گرم گرفته بودند و صدای خنده و شادی‌شان یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

شام آماده شد و همگی دور سفره نشستیم. اکرم کوچولو خواب بود. بعد از صرف شام، سید هاشم بچه‌ها را دور خود جمع کرد. شروع کرد به نصیحت و سفارش‌هایی که من و فاطمه می‌دانستیم، حکم وصیت‌نامه را دارد.

- بچه‌ها یادتان باشد همیشه احترام مادرتان را نگه‌دارید. حرف او را گوش کنید که حجت و صاحب‌اختیار است. مبادا به مادرتان امرونی‌کنید و روی حرفش حرف بزنید.

بچه‌ها صُم بُکم نگاهش می‌کردند. سپس رو کرد به سید حسن که دوازده سال بیشتر نداشت و گفت:

- بین حسن آقا، پدر و پدر بزرگ من روحانی بودند. خوب

می‌شود اگر سنت آن‌ها ادامه داشته باشد. البته دینی بر گردنت نمی‌گذارم، ولی اگر توانستی، نگذار این چراغ خاموش شود. فاطمه بیشتر از آن نتوانست مقاومت کند. اشک‌هایش جاری شد. حسن هم سرش را پایین انداخت و به گل‌های قالی خیره ماند. همسرم برای عوض کردن حال و هوای بچه‌ها پیشنهاد داد روضه حضرت زینب (س) بخواند. فاطمه از جا پرید و به سراغ ضبط صوت رفت. علی در آغوشم مشغول شیر خوردن بود. ملیحه شش‌ساله و مریم هشت‌ساله نیز بالا و پایین می‌پریدند و منتظر آغاز مراسم بودند. فاطمه و سید حسن نوار خالی آوردند. درون کاست جا دادند و شروع کردند به آزمایش. «یک، دو، سه، ضبط می‌شود ... یک، دو، سه، ضبط می‌شود ...» ولی نشد.

هرچه با دستگاه ضبط سروکله زدند موفق نشدند راهش بیندازند. به ناچار همگی بی‌خیال شدیم و دوباره دور سید هاشم حلقه زدیم. همسرم همچون نگین انگشتی در وسط ما نشسته بود و همه توجه‌مان به او بود. درخشندگی چهره‌اش مرا به یاد پدر مرحومش می‌انداخت، خوش صورت و نیک‌سیرت! سیدهاشم شروع به خواندن کرد:

«ذوالجناح ای اسب و مرکبم

آی اسب می‌روم اما به فکر زینم

آی اسب، ذوالجناح ای حامل آیات نور

آی اسب، امشب باید رفت تا کنج تنور»

صدای زیبایش در هیچ نوار کاستی ضبط نشد. ولی برای همیشه در یاد و خاطر من به امانت ماند، تا در روزهایی که دل‌تنگ او می‌شوم، در ذهنم دور بچرخد و تکرار شود و تکرار!

شب، همگی بادل‌ی شکسته و چشمی گریان به خواب رفتیم. حتی فرزندان کوچکم نیز متوجه وخامت اوضاع شده بودند و مرتب بهانه‌تراشی می‌کردند. فاطمه بی‌تاب‌تر از همه بود. سید

حسن چنان در خودش غرق بود که کسی نمی‌دانست به چه می‌اندیشد.

تنها کسی که فارغ از همه چیز، آرام و متین به نظر می‌رسید، خود سید هاشم بود. زودتر از همه خوابش برده بود. نفس‌های عمیق و شمرده‌اش، حاکی از آرامش درونش داشت. تا نماز صبح چشم روی هم نگذاشتم. فاطمه هم بیدار بود و زیر پتو هق‌هق می‌کرد. چند بار هم رسیدگی به اکرم را بهانه کرد و به آشپزخانه رفت و در را بست. حال و هوای روحانی و عرفانی سید هاشم، بیش از پیش تکلیف همه چیز را روشن کرده بود.

شب طولانی به اتمام رسید و سپیده صبح سر زد. همسرم پس از نماز، لباس رزم بسیجی را بر تن کرد و بر بالین یک‌یک فرزندانم رفت. آن‌ها را بویید و بوسید. سپس به سراغ من و فاطمه آمد. دخترم بی‌تابانه پدرش را محکم در آغوش گرفت. سید هاشم او را به‌زحمت از خودش جدا کرد و گفت:

- فاطمه‌ام! برو آب و قرآن بیاور.
- آقا جان!، شما که دیروز آمدی. چند روز بمان و بعد برو.
- نمی‌شود دخترم!، عملیات داریم.

فاطمه اشک‌هایش را پاک کرد و به‌طرف آشپزخانه رفت. سید هاشم دستم را گرفت و گفت:

- عروس آقا!، مرا حلال کن. تو و فرزندانم را به خدا می‌سپارم. می‌دانم که می‌توانی از عهده سرپرستی آن‌ها برآیی. از شب قبل خودم را کنترل کرده بودم که جلوی فرزندانم اشک نریزم. نمی‌خواستم بند دلشان پاره شود و احساس تنهایی و بی‌پناهی کنند. فاطمه با کاسه آب و قرآن بازگشت. سید هاشم کوله‌پشتی‌اش را برداشت. سه بار قرآن را بوسید و از زیر آن عبور کرد.

همسرم از پله‌ها پایین می‌رفت. یک‌باره پاهایم به لرزه افتاد. دو قدمی عقب رفتم و به نرده آهنی ایوان تکیه دادم. سید هاشم به

عقب برگشت. نگاهش در نگاهم گره خورد:

- بلند شو عروس آقا!، بلند شو و روی پاهایت بایست. بگذار مردم ببینند، بعد از شهادتم، چه شهامتی از خودت نشان می‌دهی. همسرم داشت می‌رفت. پدر فرزندانم داشت می‌رفت. تکیه گاهم داشت می‌رفت. من مانده بودم و خدای خودم!، تنهای تنها!، یک زن ساده‌ی روستایی که باید هم پدر می‌شد، هم مرد می‌بود و هم تکیه‌گاه همه‌ی فرزندانم.

نگران و ترسان و گریان به اتاق بازگشتم. کنجی نشستم و زانوهایم را بغل کردم و به تماشای باغ زندگی‌ام مشغول شدم. به غنچه‌هایی که می‌بایست پرورش می‌دادم و به ثمر می‌رساندم. یک‌بارہ یا صدای فاطمه از خیال درآمد:

- مادر جان!، تا شوهرم از مأموریت بازگردد همین‌جا بمانید. خودش، شمارا به قزوین می‌رساند. در جواب درخواستش گفتم:

- اگر مأموریتش به طول انجامد و دیر بیاید؟ اگر خسته یا گرفتار باشد و نتواند ما را به شهرمان بازگرداند؟ اگر ... اگرها آغاز شده بودند. وقتی مرد زندگی‌ات نباشد، یا باید روی پای خودت بایستی. یا تا آخر عمر، چشمت به دهان و دست‌های دیگران باشد. چاره چه بود؟. خودم انتخاب کرده بودم. خودم پای عقدنامه را انگشت زده بودم. خودم خواسته بودم وارد باغ شوم. این بار صدای تلویزیون مرا از فکر درآورد. عملیات رمضان در گرمای طاقت‌فرسا و در جبهه جنوبی و شرق بصره آغاز شده بود. همگی پای تلویزیون نشسته بودیم و اخبار جنگ را در کنار هم دنبال می‌کردیم.

بیست و چهارم تیر ماه که مصادف با بیست و سوم ماه رمضان بود، شب‌هنگام خواب دیدم که سید هاشم به خانه بازگشته و می‌گوید «عروس آقا مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا. بالاخره

شهید شدم.»

عصبانی جواب داد: «این قدر دلم را نلرزان، شهید شدم، شهید شدم!» سر حال فریاد زد: «به جدم قسم شهید شدم. فردا صبح برادرت زنگ می‌زند که بیا قزوین! ببینم چه شهادتی از خودت نشان می‌دهی.»

برای نماز صبح که از خواب بیدار شدم، مرتب صدای روضه‌ی همسرم در گوشم نجوا می‌کرد. نماز خواندیم و دعا کردیم و ناشتایی خوردیم.

ساعت شش صبح زنگ خانه به صدا درآمد. شکوفه خانم، همسایه‌ی دخترم پشت در بود. فاطمه به همراه او به خانه‌شان رفت. حدس زدم تلفن با من کار داشته باشد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. چند دقیقه‌ای که دخترم در خانه همسایه بود، برای من مثل چند ساعت گذشت. گریه علی که تازه از خواب بیدار شده بود، حواسم را پرت کرد. بغلش کردم و پستانک را در دهانش گذاشتم. زیر لب برایش روضه حضرت زینب (س) را زمزمه می‌کردم. در این حین، صدای تقه‌ای از بیرون آمد و در حیاط بسته شد. فاطمه با هول و ولا خودش را داخل اتاق انداخت. چادرنمازی‌اش را روی زمین رها کرد و گفت:

- مادر جان! دایی زنگ‌زده بود. می‌گفت بابا مجروح شده. همین حالا باید برویم قزوین.

ناگهان یاد خواب دیشبم افتادم. ناخودآگاه علی از میان دستانم رها شد و روی زمین غلتید. فاطمه ترسید. شروع کرد به مالیدن شانه‌هایم و گفت:

- چرا نگران شدی مادر جان؟! دایی گفت مجروح شده. ای دختر ساده‌دلم! به همین راحتی فریب کلمه‌ها و جمله‌های تسلی‌بخش را می‌خوری! چه آسان زندگی می‌کنی! ولی چه سخت واقعیت را خواهی پذیرفت! یک‌بار به بغض چندروزه‌ام ترکیب

و با صدای بلند شیون می‌کردم:

- فاطمه جان پدرت شهید شده. مطمئنم که شهید شده.

خودش دیشب توی خوابم اومد و به من گفت.

بچه‌ها وحشت‌زده، با صدای ناله و شیونم از خواب پریده بودند و جیغ می‌زدند. فاطمه با مشت روی سینه‌اش می‌کوبید. همسایه‌ها خودشان را رسانده بودند. هرکسی سعی می‌کرد به نوعی دلداری‌مان بدهد و بقبولاند که همسرم مجروح شده.

ساعتی، به گریه و ناله گذشت. با کمک همسایه‌ها وسایلمان را جمع کردیم و به راه افتادیم. باحال زار و نزار ابتدا به پایانه رفتیم تا بلیت تهیه کنیم. مسئول باجه گفت:

- ساعت ۱۲ شب به تهران می‌رسید. باید از آنجا دوباره سوار اتوبوس شوید و به قزوین بروید.

فکرش را کردم دیدم نمی‌شود. با این تعداد کودک که فاطمه و اکرم هم با ما بودند. بخصوص که نیمه‌شب می‌بایست اتوبوسی می‌یافتیم و راهی قزوین می‌شدیم. این تازه اول راه بود. اولین مشکل من! خدایا چطور باید این راه طولانی را طی کنم و به تنهایی فرزندانم را سروسامان بدهم؟!.

به پیشنهاد فاطمه سوار تاکسی شدیم. به میدان امام، در ورودی اصفهان رفتیم. می‌بایست ماشین در بست می‌گرفتیم و مستقیم راهی قزوین می‌شدیم. پول کافی نداشتیم. تصمیم گرفتیم با راننده طی کنیم که نصف کرایه را در مقصد می‌پردازیم.

کنار خیابان ایستادیم و منتظر ماندیم. نگاهی به سرووضع کودکانم انداختم. دلم برایشان می‌سوخت. در این حین پیکان استیشنی آمد و کنار خیابان پارک کرد. مرد میان‌سالی از آن پیاده شد و پس از قفل کردن ماشین، روی چمن‌های فضای سبز میدان، دراز کشید. فکری به ذهنم رسید و به فاطمه گفتم:

- فاطمه جان بیا برویم از این مرد خواهش کنیم تا ما را به

قزوین ببرد.

همگی باهم به طرف آن مرد رفتیم. برای در امان ماندن از نور خورشید، دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و چرت می‌زد. با احتیاط صدایش کردم:
- آقا، آقا. ببخشید آقا!

دستش را از روی صورتش برداشت با تعجب نگاهمان کرد.

- ما را در بست به قزوین می‌برید؟!

در این حین فاطمه با صدای بلند به گریه افتاد. تعجب مرد بیشتر شد. آرنجش را روی زمین گذاشت. به زحمت نشست و گفت:

- حاج خانم چه شده؟! چرا گریه می‌کنید؟!

برایش توضیح دادم که پدر فرزندانم شهید شده و ما پول کافی برای رفتن به شهرمان نداریم. «یا علی» گفت، از جا برخاست و گفت:

- برویم سوار ماشین شویم.

مرد راننده، فرزندان کوچکم را سوار ماشین کرد و ما را به در خانه خودشان برد که چند خیابان از میدان فاصله داشت. از همسرش نان و پنیر و فلاسک چای و کلمن آب یخ گرفت و داخل ماشین گذاشت.

همین‌که از شهر خارج شدیم بار دیگر، صدای روضه همسرم در گوشم پیچید. از حضرت زینب (س) می‌خواند و از مصیبت‌هایی که پس از شهادت برادرش، امام حسین (ع) تحمل کرده بود. بالاینکه ضعف کرده بودم، اما در تمام طول راه ذره‌ای آب‌ونان از گلویم پایین نمی‌رفت. تنها کاری که از من برمی‌آمد، اشک ریختن بود.

ساعت شش عصر به خانه‌مان در خیابان عبید زاکانی رسیدیم. اقوام در خانه بودند. برق هم رفته بود. برادرم به استقبالمان آمد و ما را داخل خانه برد. گردسوزی در وسط اتاق روشن بود که فضای گرفته و محزونی به اتاق می‌بخشید. برادرم همچنان اصرار

می کرد که همسرم مجروح شده است. آرام به او گفتم:
- می دانم! به نشانه‌ی همین برق که رفته، روشنایی خانه‌ی
من هم رفته.

یکبارہ فاطمہ ضجہ زد. سرش را بہ دیوار کوبید و از ہوش
رفت. صدای شیون زنان و گریہ مردان بلند شد. بہ ہمراہ مادر و
خواہران و برادرانم ساعاتی نوحہ می خواندیم و عزاداری می کردیم.
ناگہان از جا برخاستم و چادرم را سر کردم. برادرم با تعجب گفت:
- کجا؟

- باید او را ببینم!

ہر چہ اصرار کردند بماند برای صبح، زیر بار نرفتم. خواہرم
سکینہ از جا برخاست. شیشہ گلاب را زیر چادرش پنهان کرد.
بہ طرف معراج شہدا کہ یک کوچہ بالاتر بود، بہ راہ افتادیم. با
یک دنیا اندودہ، بہ مقصد رسیدیم. ما را بہ سالنی ہدایت کردند کہ
پر از قفسہ ہای کشویی بود. نام شہیدمان را گفتیم. محافظہی کشو
مانندی را بیرون کشیدند.

با احتیاط ملحفہی روی صورتش را کنار زدم. سید ہاشم با چہرہای
خونین و موہای گردو خاکی لبخند می زد. عبای سیاہش را دور کمرش
بستہ بود تا جلوی خونریزی پهلویش را بگیرد، درست همان طور
کہ خواب دیدہ بود. درست همان طور کہ خودش خواستہ بود.

ہمسرم وصیت کردہ بود کہ دخترم ملیحہ، با عکس امام، جلوی
جمعیت عزادار گام بردارد تا خداوند بہ خاطر معصومیتش، گناہان
او را ببخشد و حلالش کند. در مراسم تشییع پیکر مطہر سید ہاشم،
دخترم چادر عربی سیاہی را کہ فاطمہ برایش دوختہ بود، سر کرد
و جلوی جمعیت بہ راہ افتادہ بود.

فصل دهم آرزوی سید هاشم

همسر ۳۹ ساله‌ام را در گلزار شهدا به خاک سپردم و با فرزندانم به خانه بازگشتیم. پس از مراسم خاک‌سپاری، هم‌زمانش می‌گفتند که همسرم پرچم‌دار عملیات رمضان در منطقه شلمچه بوده و همانند رؤیای صادقه‌اش جلوتر از دیگران به میدان رزم قدم گذاشته و در اثر اصابت ترکش به کمرش به شهادت رسیده بود.

هادی اسماعیلی برادر کوچک حسین آقا که بیشتر از ۱۷ سال نداشت در این عملیات هم‌رزم سید بود و شاهد شهادتش. پس از مراسم هفتم به منزل ما آمده بود و جزییات رزم و شهادت را تعریف می‌کرد:

«عملیات رمضان موقع خرماپزان اهواز بود. هوا آن‌قدر داغ و سوزان بود که کتری را روی خاکریز می‌گذاشتیم، پس از ساعتی چایی دم‌کرده و می‌خوردیم. ابراهیم گروسی و شهید هاشمی در ساعات قبل از عملیات، نیروها را با خود به کارون برده بودند

تا آبتنی کنند. روی رودخانه پلی قرار داشت که محل رفت و آمد عابران و اتومبیل‌ها بود. سید توصیه می‌کرد از پل فاصله بگیریم. می‌گفت صورت خوشی ندارد مردم رزمنده‌ها را بالباس زیر ببینند. شهید سیدهاشم، قبل از آغاز عملیات، نیروها را در سنگری بزرگ جمع کرده و دعای توسل و نماز جماعت می‌خواند.

شب عملیات باید در زمینی از منطقه شلمچه پیشروی می‌کردیم که قبلاً توسط عراقی‌ها مین‌گذاری شده بود. تخریچی‌ها راه عبور نیروها را باز کرده بودند و یک نوار شبرنگ در طول مسیر کشیده بودند که مبادا کسی به اشتباه از راه اصلی خارج شود.

همگی به ستون به راه افتاده بودیم. ناگهان صدای تیربار از ردیف جلو به گوش رسید. حدود ۱۵ نفر از رزمنده‌ها روی زمین افتادند. از کسی صدایی در نمی‌آمد. مجروحان با تحمل درد، جلوی فریاد خود را گرفته بودند تا دشمن نفهمد که در ۵۰ متری آن‌ها هستیم. دقایقی روی زمین دراز کشیدیم. سید هاشم و سید موسی که عربی بلد بودند، خود را به صف اول رساندند و در تاریکی سنگر عراقی را دور زدند. در این حین مکرم سعیدی^۱ که همانند من آر.پی. جی زن بود، تیری به کوله‌پشتی‌اش اصابت کرد. موشک‌های آر.پی. جی که داخل کوله بود آتش گرفت. همگی منتظر فاجعه‌ای بودیم. مکرم سعیدی فوری از نیروها فاصله گرفت و خودش را روی زمین پاک‌سازی نشده‌ای انداخت و در پی آن انفجار مهیبی رخ داد. در این حین رزمنده‌های جلوی ستون از جا برخاستند و مجدد شروع به حرکت کردند. وقتی به مقابل سنگر تیربارچی عراقی رسیدیم، دیدیم که سر آن نامسلمان در دست سید هاشم است. سنگر به سنگر پیش می‌رفتیم و در سکوت کامل با سرنیزه یا هر وسیله‌ای که در دسترس بود، بعضی‌ها را می‌کشتیم. عبدالله عراقی و حاج حمزه و شهید مردانی سپرده بودند که شلیک نکنیم. ۱. مکرم سعیدی متولد سال ۱۳۴۵ در روستای نیکوئیه از توابع شهر تاکستان، به‌عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت و تیرماه ۱۳۶۱ در شلمچه به شهادت رسید.

تا دشمن متوجه حمله نشود.

هر موقع در میانه عملیات، با سید هاشم روبه‌رو می‌شدم، با دست روی شانهام می‌زد و می‌گفت:

- گاردش نَمَلِیرین؟^۱

و سپس با خنده می‌گفت که: «بزن پدرشان را دریاور.»

شب دوم عملیات نیز به پایان رسیده بود. نزدیک سپیده‌دم صبح، هوا کم‌کم رو به روشنایی می‌رفت. سید هاشم داشت از یک خاکریز مثلثی شکل به قصد نصب پرچم جمهوری اسلامی ایران بالا می‌رفت. ولی پس از فروکردن پرچم در قله خاکریز، همچون جدش خانم حضرت فاطمه زهرا (س)، از ناحیه پهلوی مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به شهادت رسید.

روزها از پی هم می‌گذشتند و من با کمک خانواده‌ام فرزندانم را بزرگ می‌کردم. ولی آرزویی که در ذهن داشتم و هرگز بر زبان نمی‌آوردم، اجرای وصیت ویژه‌ی همسرم خطاب به پسر بزرگم، سید حسن بود.

تابستان سال ۱۳۶۴ با فرزندانم راهی روستا شده بودیم. تنها، رحمت‌آباد بود که باعث می‌شد فرزندانم کمتر جای خالی پدر را حس کنند. هرچند برای خودم کاملاً برعکس بود. بوی سید هاشم و پدرش در تمام هوای روستا استشمام می‌شد و کوچه‌پس‌کوچه‌هایش مرا به یاد نفس‌های پر از محبت و انسانیت آن‌ها می‌انداخت.

در اتاق کز کرده و در افکار خودم غرق بودم. بوی نان تازه‌ای که مادر می‌پخت، در تمام سوراخ و سنبه‌های خانه نفوذ کرده بود. کودکانم به همراه هم‌بازی‌های خود به باغ انگور رفته بودند و سید حسن نیز با پسر برادرم، روح‌الله در مزرعه اسب‌سواری می‌کرد. ناگهان صدای فریاد بلندی مرا از رؤیا درآورد.

۱. برادر چه کار می‌کنی؟ (به زبان آذری)

- خاله جان، خاله جان!.
- پابره‌نه به حیاط دویدم. احمد، رفیق سید حسن بارنگ پریده در وسط حیاط ایستاده بود و نفس نفس می‌زد:
- سیدحسن از روی اسب افتاده. بچه‌ها ... بچه‌ها ... الآن ... با ماشین می‌آورندش.
- اتومبیلی جلوی در ایستاد. جلوتر از مادر دویدم توی کوچه. حسن بی‌هوش روی صندلی عقب، افتاده بود.
- باید هرچه زودتر خودمان را به بیمارستان می‌رساندیم. ران پسر شکسته بود و در اثر جابه‌جا کردنش برای سوارشدن به اتومبیل، استخوان‌ها از جای خود حرکت کرده و درهم‌فرورفته بودند.
- در بیمارستان رجایی بستری‌اش کردیم. عکس‌برداری و معاینات اولیه صورت گرفت. ترس از دست دادن پای پسر مرا واداشت تا به شکسته‌بند محلی بیش از پزشکان اعتماد کنم. موقع ترخیص، پزشک تهرانی که هفته‌ای یک‌بار به بیمارستان قزوین می‌آمد، از راه رسید. او گفت:
- اگر می‌خواهید بیمارتان را به تهران منتقل کنید، حتماً باید با آمبولانس ببرید.
- آمدم بگویم «خیر»، که زبانم نچرخید و ساکت ماندم. دکتر که انگار از ماجرا بو برده باشد، با دلسوزی گفت:
- استخوان پای پسران درنرفته، بلکه شکسته! اگر فرزندان را پیش آروند ببرید، مطمئن باشید پس از مدتی در اثر عفونت سیاه می‌شود و باید آن را به طور کامل قطع کنید.
- با شرمندگی اعتراف کردم که قصدم همین بوده ولی دیگر پشیمان شده‌ام و می‌خواهم در بیمارستان رجایی درمان شود. دکتر ادامه داد:
- باید پا را بکشیم، تا استخوان‌های شکسته از هم فاصله پیدا کنند و در وضعیت مناسب قرار بگیرند.

پسرم را خواباندند و با ایجاد دو سوراخ در ساق پایش پین قراردادند و از طریق ریسمان و قرقره به وزنه‌ای متصل کردند. هرروز عکس‌برداری انجام می‌گرفت تا میزان بهبودی را بسنجند. مدت‌زمان درمان او را شش ماه تخمین زده بودند.

سیدحسن درد شدیدی داشت. فریادهایش جگرم را تکه‌تکه می‌کرد و جای خالی همسرم را بیشتر نشان می‌داد. برای اینکه بهبودی‌اش را تسریع ببخشم، به بازار رفتم و کره محلی و قلم و گوشت تهیه کردم و به خانه بازگشتم. یک قابلمه بزرگ برداشتم و با گوشت و برنج به‌اندازه چند نفر غذا پختم و به بیمارستان بردم. هم‌اتاقی‌های پسرم منتظر ناهار بودند. به آن‌ها و همراهانشان که در اتاق حضور داشتند، گفتم:

- از امروز ناهار و شام شما را خودم تهیه می‌کنم.
 شرم‌زده شدند و به تعارف افتادند. برای اینکه آرامشان کنم، گفتم:
 - پسرم بد غذایی می‌کند، شما هم بخورید تا اشتهايش باز شود.

هرروز با دو زنبیل قرمز به بازار می‌رفتم و میوه و سبزی تازه تهیه می‌کردم و تدارک غذا می‌دیدم. یک‌شب در حال پختن آش بودم که از شدت خستگی در آشپزخانه دراز کشیدم. ناگهان صدای آژیر قرمز درآمد. برق رفت و به همراه آن هوش و حواس من نیز رفت؛ پسرم بر روی تخت اسیر بود و نمی‌توانست به پناهگاه برود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. در تاریکی می‌چرخیدم و بلندبلند صلوات می‌فرستادم. بالاخره وضعیت سفید اعلام شد. دلم آرام گرفت. خدا را شکر کردم که صدای هیچ انفجاری در شهرمان به گوش نرسید.

سردرد امانم را بریده بود. گفتم تا آش جا بیفتد، کمی دراز بکشم و استراحت کنم. نم‌نم پلک‌هایم سنگین شد و به خواب فرورفتم. صدای شرشر باران می‌آمد. خنکی هوا را از پشت در نیز حس

می‌کردم. ناگهان تقه‌ای به در خورد و سید هاشم با چهره‌ای بشاش و مهربان داخل آمد و گفت:

- عروس آقا، عروس آقا. بیدار شو.

چشم‌هایم را باز کردم.

- تویی سید هاشم؟. بالاخره آمدی؟.

آمد و کنارم نشست.

- نگران چه هستی؟. پسرمان چهل‌روزه خوب می‌شود.

- دکترها گفته‌اند کم‌کمش باید شش ماه بخوابد.

ناگهان از خواب پریدم. غذایم ته گرفته بود، ولی خوشحال بودم.

انگار که در بیداری، پزشکی حاذق و ماهر چنین مژده‌ای داده باشد.

کمپوت و آب‌میوه‌ای را که خودم تهیه کرده بودم، با مقداری غذا

برداشتم و به بیمارستان رفتم. دور تخت پسرم شلوغ بود. فرزندم از

درد به خود می‌پیچید. ته دلم مالش رفت و رنگم پرید. زنبیل را

رها کردم.

- چه شده؟. چرا وزنه‌ها را باز می‌کنید؟.

پزشک، عکس رادیولوژی را که در دست داشتم نشانم داد.

- خدا با شما یار بود حاج‌خانم. استخوان‌ها به هم

رسیده‌اند، حالا باید گچ بگیریم.

دست‌هایم را بالا بردم و خدا را شکر کردم. وقتی خوابم را

مویه‌مو برای آقای دکتر تعریف کردم، با خشنودی گفت:

- هر موقع چشمم به شما می‌افتاد و مظلومیت شما را

می‌دیدم، می‌گفتم: خدایا به این مادر رحم کن.

دو ماه طول کشید تا گچ پای پسرم را باز کردیم. در طول این

مدت زیر بغلش را می‌گرفتم و با کمک عصا، تا مدرسه‌ای که

در خیابان پیغمبریه قرار داشت، همراهی‌اش می‌کردم. پس از پایان

دوران درمان، یک‌شب به سراغم آمد و گفت:

- مادر جان!، مدتی که در بیمارستان بستری بودم، خیلی با

خودم فکر کردم که راه بابا را ادامه دهم. می‌خواهم مثل او یک روحانی واقعی و یک انسان کامل باشم.
از جا برخاست و به اتاقش رفت. حرف دیگری در میان نبود چون هر دو می‌دانستیم که آرزوی سید هاشم، آرزوی من هم هست.

پایان

تصاویر



شهید سید هاشم هاشمی - دوران تدریس در نجف اشرف



سید علی هاشمی در آغوش پدر



آخرین عکس یادگاری در قم



پیکر غرقه به خون شهید سید هاشم هاشمی

متن وصیت نامه شهید سید هاشم هاشمی

بسم... الرحمن الرحیم

وصیت خود را با نام پروردگار جهانیان آغاز می‌کنم. انسان روزی به دنیا می‌آید و روزی دیگر آن را ترک می‌کند، پس چه بهتر که ترک این دنیا برای رضای خدا و در راه او باشد، من نیز این عقیده را دارم که انسان در راه هدف خود قیام کرده و جان فدا نماید. البته این جان بی مقدار که ارزشی ندارد.

فرزندان عزیزم! اگر خبر شهادت مرا آوردند، گریه نکنید و اشک نریزید، چون دشمن شاد گشته و جشن می‌گیرد، می‌دانید شهادت من برای شما چه ارزشی دارد؟ مدال پر افتخار بر سینه شما می‌زنند نه از نظر مادی بلکه از نظر معنوی؛ شخصیت شما در جامعه بالا می‌رود و این مدال همیشه بر سینه شما آویزان است. من پدر و مادری ندارم که از آنان حلالیت بطلبم، نه پدری دارم که با او درد دل کنم و نه مادری که مرا از زیر قرآن رد کند. ولی غیر از پدر و مادر خداوند را دارم که همیشه پشت و پناه ماست، دیگر عرضی ندارم و امیدوارم خداوند به شما موفقیت ارزانی گرداند.

والسلام علیکم ورحمة... و برکاته سید هاشم هاشمی ۶۰/۹/۲۲



بانو ام‌کلثوم حیدری (همسر شهید سید هاشم هاشمی)